

<p>دوان پیش متحاک و بیکیک تستی تاشی آداوند کوه بختند خورشید رویان جا بخت کشته بفرمانت کمراید و کمانیدان شوی نیش کشاوین نهفت تو در حین زین بختی نگه کن که بختی چیست جان ز شبتیر چون زلف ز کشته ریزد یک خوش آید نهانی سخن کرده نشان خفت لب بود آن خشک ز خاست سند روز اندرین کار شد گاه همه مودان سر کند و گون ولش شکر کشت میا کشته فراوان عمره شادمانی شرد کجا نام آهسته دیدن بود بره می رسد بر کشد بر ما بد و کشت متحاک ناپاکین یکی کاو پر مایه خواهد بد گرامی از پیش کشت بلند نشان فریدون بگرد جان بر آمد برین و ز کار روز جانشوی باقر همیشه بود همان کوش نام پر مایه بود گر کس در جان کاو جوان گر نران از خوشترین کشته میر نمرد مندم فریدون چو دوان خسته کشته از روزگار بد بخت کاین که دگر شیر خوار پرستند پیشه کاو نغز سه سالش در پوزان کجا گاندیشه در دلم از روی شوم ناپدید میان کرد یکی مردی بر آن کوه بود بهر و پست تاج متحاک را خبر شد متحاک بر روزگار</p>	<p>زوی بر سرش کرزه کاو کشان دوان ز پس اندک از آن غفل نامور که خد دود و دودم در کجاست شودمان لی زبان من نهد بهر خواب یک یک با شکت دود مردم و مرغ و دیو و پری ز مردم فراد از دیو و پریست هنگام که سپرد کوه بر و مرغ بگفت متحاک خسته خوابید ز نیک بگریه پیش روزگار زبان پرده کفار با یکدیگر سخن کس نیارست کرد و شکار بد و نیمه دل دیدگان ز چون کشاده زبان پیش متحاک شد چو روز در زینش سر آمد زمین سپهر جویون بود گر جوید قیاح و تخت و کلاه چرا بندهم با نفس خست جان جویر اید خواهد بد بنا پدید و پیش نیم کرد همی از بخت آشکار و نهان که شد زده افش تنگی فرا بگرد و تان بنده خورشید بود ز کاوان را برترین مایه بود نه از پر سر کار دمان شنید بر او بخت ناکاه در دم شیر که بر بخت او بر جان رسید همی رفت کریان سوی غز زمین و زکاری ز نهان چنین او پانچ بدن پاک مغز همی در همیش از ز نهان گیر فرا ز آمد هست زره بخورد همین ابرم سوی لبر کرد که از کار کستی بی اندوه سپارد که بنده خاک را از آن کاو پر مایه و مرغزار</p>	<p>یک یک همان کرد که سب میچند متحاک سپرد چنین گفت قضا که از نو جانی سر سر شباهی ترست بشاه که رخ نایه گفت از نو چنین گفت ما نامور خوره ز هر کشوری کرد که سخن چو دانسته شد چاره از نو تو کشتی که بر کسند لاجورد سجواند و سکا ایشان کرده کرد که بر من مانگی ای سب که کردی ای است کو هم با بر روز چهارم بر آشت شاک از آن مداران سپاه پیش بد و گفت پرده کس سر زان اگر باره آهستنی سپاهی هنوز آن سپه بند زان بیالاشود چون یکی سرور بر دلاور بد و گفت اگر بخوردی تبه کرد و استم بدست تو</p>	<p>کشد می ستر با پیشه دل بدر پیش از پیم کشتی جگر که شایه بودت بگویی بر سراوه تاپشت ماهی ترست که بر ما بیا یک شادست راز که مکن از این آره چاره چو ز آخر شناسان از نو بخیه ترست از بد بکان بختند خورشید با قوت تو وز ایشان بخت دان گر با شادین تاج و تخت بجانت پکار و جان بد کرد بر آن مودان نمایند راه یکی بود پندار و پست کوش که خرمک ز کس مادر زاد سپهرت بساید نمائی بیجا نیاید که ترش سپرد باد بگردن بر آرد ز پولاد کرد کسی بی عجب از نسا زد برین کین کشد کرزه کاو</p>	<p>بدان دو و توشستی سب یکی با یک بر ز خواب نبرد تو خسته بارم در خان خوش بجز نشید رویان سپهر تو آیم کردن اگر چاره کنین مانده سرختت نخج سپهر بر مودان کوی شده پیشش خوش آمد سخن سپید بر آج که بد مودی بگشا در از و آ که کسند همه راز بر ما بساید کشته و کز نشود بود نیا دست که کر زنده تان اربا بدست خردمند و سپدار زیر کلام جواند پیش از تو بسیار بود کیس بود زین پس بخت تو چو از یاد از مادر پر سر زند بر سر کرزه کاو بر آید بخت تو پیشش چو متحاک شنید بگشا کوش چو آمد دل تو بر باز جایی در آرام بود پیشش خواب</p>	<p>نهادی بگردن شالینک که لرزاند آنجا صد شون بدینسان چه رسیدی از این که چنین شکستید بخت که سچاره نیست پتیاره جواز روشن از نامور بخت شرفش کن برستی از جوی که آنسویان ساج افکند سخنان سپدار دل بخوردی ره از اسوی و کشتی کسند و کز سر بخاری بساید نیا باید هم اکنون جان بخت و کز بویس بساید نمود از آن مودان از وی می که کشت همی سرور بود بجاک اندر آرد سر بخت تو بسان ز خستی بود باره ببندد در آرد از ایوان چو وز آن رو کرد در پر از کشته رخت اندر قشاد و زور کشته بخت کنی اندر آرد پای شده روز و پیشش بود همیافت ز و فر شاک پیشش شده رام با آفریدون تسار شناسان هم خوش شده شک بر این زمین بر او بر سپرد و متحاک بهر فریدون ل کشته خرد میشد و بار بیخون لوکان کرم جان بخت تو بگفتش بد و کشتی سپدار چنین گفت با مرد ز نهان شوم با سپهر سوی مودان چو غم زبان سوی کوه بلند همی بود و خواهد سپهر کین نیار و هرگز بد باد سر نکند و زیشان بر و خج</p>
<p>کشار اندر زادان سریدون</p>		<p>عجته سریدون از زان جواز چاران سالیکی ز مادر جدا شد چو طوس زمین کرد متحاک پر کوشی از آن وز بانان پاک مرد زنی بود آیش و ز کار کجا نامور کاو پر مایه بود پدر او سرش از مادر زان که چون بنده بر پیشش زان شده سپهر متحاک ز بختی بسی کرد باید که آنچا نیست چو کشت این سخن خور خور فراکت بد و گفت کانی کینه ترا باو باید بخت آن سوی ساید بر کین چون بخت</p>	<p>جواز کی دیگر آمد بگشا رو از چو دانش شایستی مهر موش بر ناز و زکی کرد بگرد جان همین جستوی تنی چند وزی و با خود در خشی کره شمشاهی بسا که با بسته برش پر مایه بود از آنکا و نفسش پر و پش بباشم ز پر زده سپند تو شد زکا و کستی پر از کشتی که فرزند شیرین و ای بخت ز بس رخ او خون دل تیر نم سوکاری از ایران پدر و از زنده بر جان هر آن کاو پر مایه را کرد بخت</p>		

سبک سوختن زیندین شکست
 چون که شست بر آفریدون و شست
 بگو مرآت آنکه بودم پدر
 لوتشناس که مرز ایران
 پدر بدتر از هر مار نیک شوی
 از من نجات همیداشتم
 سر با بت از فقر و خستند
 بخسان و پایی که در پیش
 سر انجام ز انجا و آن مرغ
 و از ایوان تا سحر نیش خدک
 چنین او با نوح ساد که شتر
 بد و گفت در که این نیست
 طرختیست این چون بدو کین
 ترا ای سپهر سپند من او با
 بدان بر نبال از چم نشیب
 ز هر کشوری بود از نوح
 بسال اندکی بدانش بزرگ
 ندانم همی دشمنی خود خوار
 باید برین بود بجهت آن
 زیم سپید همه رستان
 ستم دیده را پیش او خاند
 بدو داد من آمد ستم روان
 ستم کرداری تو بر من و
 بحال من ای نامور در کمر
 ستم را میان کرانه بود
 تو شاهی که از دایه پیکری
 مگر که شمار تو آید پدید
 بدو باز دادند فرزندان وی
 خرویدند گامی بی مردان وی
 فریاد بر جبهت از آنجا
 ز غنح فلک بر سر ت باد
 سر و دل ساز گینه که در وقت
 به پیران کشور چنین گفتند
 همیدون چو از دلبسته برود
 همی بر خوریدند و فریاد خاند
 خروشان همی رفت نیزه بست
 سپید کاین همت بر پشت

فراوان بود سپید کس این است
 و از بزرگوانند آمد بدشت
 کیم من بختم از کدین کین
 یکی مرد بنام او استین
 بند روز و دشمن را جبرید
 چه مایه سید روز بگذر شتر
 به جان زود مارا خوش ماند
 نشسته پیش اندرون شاد
 خبر شد یکجا یک بر شمس با
 بر آورد و کرد از بلند می خفا
 مگر دو مکر باز مایش لیر
 ترا با جهان سر سربا چینیست
 جان بر چشم جوانی مین
 بجز گفت مادر که با باد
 شدی ز فریدون لسن بر
 که در پادشاهی کند شکست
 گوی پرتو ای لیری ترک
 بر ستم همی از بد روزگار
 که من تا نیکم بدین استان
 بد الحاکم گشتند به رستان
 بر نامدارانش نشاندند
 همی تا لم از تو برچ روان
 نغز زدن دست بر آن
 ستمی بر خویشین در سر
 همیدون ستم لبانه بود
 باید بدین استان اوری
 که نوبت نغز زدن چنان
 بخوبی بخت بند سوزدوی
 بر دیده دل از ترس کمان خور
 بد زید و سپرد محضر سپاسی
 نیار که دشمن بر روز سبزد
 تو گوئی که محمد فریدون گفت
 که ترس شود روز و پیشین
 شکلی مراد دل شد شکست
 جان را سر سوسنی او خور
 گرامی مداران زردان پرست
 جان فرین بدن شمشیر

پرسیدن فسریدون ترا خود از ما دور
 چو گویم که بر سپهر ایمن
 از کجایان بود و سپید بود
 بختی که گشت ستار بهر
 بدرت آن که انما به مردوان
 سر انجام فسریدون سوسنیست
 بدو دست روزگار روز
 ز پیشه سپید تر از انکمان
 فریدون بر آشت لب گشت
 گنونی کردی که جادو پرست
 جفا مزار خفاک با تیغ گاه
 که هر کس سپید جانی خست
 یکی انشی استانی برین
 خردمند کرده بی از آرد
 که روز تو آرد فسریدون بر
 خدا کرد پیش تو شیرین آن
 که کس است پیچ اندیشه
 به بر بی پروردیت بنام
 بریدم ز ایران از خانان
 ز کفار ما در داند بچوش
 برابر داید شمشیر دست
 میان بسته فرمان او بر
 بگفتی جز از خویشین را ندید
 محضر خواستن خفاک از فتران پاره کردن کاوه چنگر
 از انیس حسن گفت با موبان
 اگر چه بسال اندک است چنان
 با منی بن فرون ایدم لشکری
 یکی محضر اکنون باید بخت
 در آن محضر از دانا گزیر
 بد و گفت مقرر روی درم
 اگر داد او دن بود کار تو
 بخشای من کی در مگر
 مراد روزگار این چنین گوید
 بهانه چوری تو بر من چای
 اگر بخت کشور شاهی بر
 که ما نیست را نغز فرزند
 نغز بود پس کاوه را با و شای
 به سوسنی ز رخ نهادید
 که انما یفسد زنده پیش او
 چرا پیش تو کاوه خام کوی
 ندیدیم کار ازین پشت
 که چون کاوه آمد ز در که پید
 ندانم چه شاید شدن بپای
 از آنچرم کاوه که ان پست
 کسی که هوای فریدون کند
 بدان چه با ما سزاوار پست

با یوان و آتش اندر کهند
 بر ما در آمد شو سپید گفت
 فراکت بد و گفت کانی نوح
 از ظهورت کرد بود پیش ترا
 چنان که خفاک جادو پرست
 اگر گفت خفاک جادو ما
 یکی کاو دیدم چو خرم بسیار
 رنستان انکا و طراد کین
 سایه بخت آن که انما بد
 دلش گشت پرورد ز سر کین
 سویم فرمان زید آن ک
 چو خواهد ز هر کشوری مین
 بدانستی اندر دهر بسیار
 چنان که خفاک خور و زود
 چنان که کیم روز بر شتخ
 مراد نهانی یکی دشمن است
 که دشمن اگر بود خوار و خفا
 یکی لشکری خواهم بخت
 گویند سخن خرم استی
 بهمانکه یکجا یک زور گاه شای
 خروشد و ز دست بر شرای
 ز تو بر من آمد ستم شتر
 شها من کردم کی از کوی
 جوانی نماندست و فرزند نیست
 یکی سپردان مرد آهنگر
 شاریت با من باید گفت
 سپید بختار او منکر
 چو بر خود کاوه جان خست
 بنا شتم بدین محضر اندر کاوه
 همان شاه را خواندند ازین
 همی محضر به پیمان تو
 کی نامور با رخ آورد زود
 میان من او در ایوان پرست
 چو کاوه بر و نشد زور کاوه
 همان کاوه آن بر سپهر کوه
 یکجا یک بنزد فریدون شوم
 همی رفت پیش اندرون کوه

سپاسی اندر آورد کاوه بلند
 که بخشای بر من پیمان بخت
 بگویم ترا هر چه گفستی بکوی
 پدر پرید بر سپید شای
 از ایران بجان تو یازید
 بر بست و بر آورد ز ایران ما
 سر پای بزرگ رنگ و کار
 بر سپهر ختی چون لا و ک
 چنان پیران مهران ای را
 با بر دشمن اندر آورد من
 بر آرم ز ایوان خفاک خاک
 که بستند آید کند کارزار
 ترا روز خورشاد خستد ما
 بنام فسریدون کشادی
 نهاد بر سپهر بر شتخ
 که بر بخردان انیس بر پشت
 مراد را بنادان باید شتر
 اباد بود دم در او بخت
 شوخا بداد اندرون گاهستی
 بر آمد خرویدند آن خور
 که شایانم کاوه داد خوا
 زنده هر زمان بردم شتر
 او که مینا هم بهانه مجوی
 بگفتی چه ستم ز بد نیست
 از شاه اتین همی بر سر
 بدان جان اندر شکست
 شکست آمدش گان ستم شای
 سبکسوی پیران آن گشت
 نه هرگز باند شیم از پادشای
 گرامی ما شهر بار زمین
 بد ز بد سپهر فسریدان تو
 که از من شکستی باید بشوند
 یکی آهنگی کوه گفتی بر بست
 بر او بخت گشت بازار گاه
 بهمانکه ز بازار بر خاست کرد
 بد انما یفسد لوتش خور
 سپاسی بر او بخت خور

ندانست خود کافرید کجاست
 پارس است آنرا بد پای دوم
 دران پیش بر آنکس که گرفت کار
 گاندر شب تیره خورشید بود
 سومی در آمد کمر بر میان
 فرورخت آب از تره درش
 فریدون بسکاس از رفتن گفت
 فریدون ایشان سخن بگشاد
 چون بگشاد لب هر دو بر ستاند
 نگاری بخارید بر خاک پیش
 پسندم تشنگی پولا در
 جواز هم سومی داد آوردم
 برون رفت شادان بجز او
 بیلان کردن کشک او پیش
 رسیدند تران زبان نوند
 فرودشته از شکست پایجوی
 که تابند دارا بداند کلید
 خورشها پارس است خورشید
 بر او رسک هر دو بر چو خند
 که بر شدند و سپه دار
 از آن که غلطان گواشته
 فریدون کمر بست اندر شمشیر
 بار و نذر و داند از او دور
 چو آمد نبرد یکا رو نذر و
 نیار و کشتی بکنان بود
 فریدون چو پنداشتند سخن
 بستند اندیش بکسر کمر
 بآب نذر و نین راوردند
 تنازی کنون خاک پاکان
 که ایوانش بر ترز کون نمود
 پارسانش گفت که از تره خاک
 بخت و بگز کردن بست
 کس از روز بانان بر بر نهان
 فریدون بالا نر او برید
 سرانشان بجز کران گرفته
 بنمودن سرانشان بخت
 پس آنجا پسران جانان بر

سازد رکشید و همیشه است
 که گوهر بر او سپکر و زرش هم
 بشای بس بر بنادوی کلا
 جواز از اول سپید بود
 بس بر بناده کلاه کین
 بنیواند با خون ل او درش
 سخن از هر کس نه گفت
 که غم زیندی لیران شاد
 بیازار بهنگران افکند
 بپسیدون بسان بگریش
 بنخشد شان جبه و سپه در
 جواز نام دادار یاد آوردم
 چنگ آخر و فال گیتی فرود
 سپه لیمی شبه بر دیش
 بسا نیکه بزوان پرستان بند
 بگرد و خورشیدش روی
 گشاده با فنون کند ناپید
 یکی پاک خوان زور هم ترش
 تبه کردنشان بسیار هستند
 وز ایشان بند بچکس از هر
 مر آنکه یکشته نداشتند
 بگرد و سخن بر ایشان بدید
 چنان چون بود در هر چه
 فرستاد ز می و دبانان رود
 نیامد بخت فریدون سپه در
 از آن حرف در میان پیشک
 پای بدیاست و نذر
 چنان چون کند خورشید طلک
 بر آورد ایوان سخاکان
 تو گمش ستاره بخوار بود
 بر آرد چنین جانند از مغاک
 همان باره تیر کت رسپرد
 فریدون جهان آفرین بجز
 که آن خربام جاندار بدید
 نشست از برگاه جاده
 روانشان پس از کوشش
 ز ترکس کل سخن خادان

چامه بدرگاه سالار نو
 بر و بر سر خویش حق کرد ما
 بر آن مپساجرم استگران
 بگشت اندرین تر چندی جان
 که من رفتنی ام سوگی از زر
 پندران بکفایت ز نهار کن
 بر آرد و بودش و فرخ حال
 که گردون کرده مگر بر سی
 بر آنکس که از شیشه باجموی
 بر آید دست بردند بجز کران
 بسی کرد شان بر فرخ مید

بدیدندش از دور بر خاست
 یکی فال مستخرج بی افکند شا
 بر او تخی نو بنو کو هم سران
 همی دنی هشت اندر نهان
 تر جز نیایش مبادی کار
 سپردم ترا همچان امین
 از او هر دو از آداه مقبر سال
 بسا با ز کرده کلاه می
 بسوی مسرید و ناندازی
 چو شد ساحه کار کران
 بسی ادا شان مهربان بودید

رفتن مسریدون بچنگ سخاک

کیا پوشش مایه بر دست
 در آمد در آنجای بنگان فرود
 سر و شوی آن آده ز هشت
 فریدون بست کان اینست
 چو شد توشه خوردن تباب
 یکی کوه بود از برش بزرگ
 ز خار انجند سنگی کران
 نهران بزوان سر خند مرد
 بر آمد و بدش کوه پیش پای
 اگر بپلوانی ندانی زبان
 که کشتی و زورق هم اندر شاک
 چنین ادب است که شاه جهان
 بتندی میان کیانی نسبت
 بر آن با پایان استنبرین
 بچنگی رسیدند بر شکر
 چو از دست نزدیک شهر
 فرزند چون مشری بجا
 تر هم می زانکه با او جانک
 تو گمش یکی تشنی درست
 ز بسا نذر آید کجای ترک
 یکی گززه کاه مسر بر برش
 نهاد از برشت سخاک پای
 ره داور پاک نموده شان
 گشاد بر شمشیرین سخن

چو گشت بر آرد و نیکو
 فرستاد نزدیک ایشان فرود
 که تا با ز کوبید و خوب نشست
 نه اهرتمی نه کار بدیت
 اگر اندر سرش را خجالت
 بر او ش هر دو نهان از کرد
 ندیدند مگر کار بدر کران
 خروشدن سنگ سپه دار
 و پیش ز کیت ز سخاک شا
 تنازی تو آرد نذر و جان
 گذارید بکسر برین و می
 چنین گفت با من سخن ز نهان
 بر آن باره شیر دل نشست
 بآب اندرون غوغا گردید
 عیت المعتمس نهادند
 ازین شهر جویند بر آمدند
 همه جای شادی آرام
 یکی راز دار در کرد در نهان
 که پیش بکنب ان ایوان
 جهان با سپرده جان ترک
 زوی هر که آمد می بر برش
 کلاه گنی جت و بگرفت جا
 از آرد و کجا با پالود شان
 که نوباشن است کین

چون پوست بر نر برید
 فرودشت از زرد و سرخ
 از سپای پر پایه و پرنیان
 فریدون چو گشتی بر آنکس
 ز کیتی جهان آفرین بر شست
 بگردان جانش سپه بان
 یکی بود زایشان که پوش نام
 بسیار دید هشتاد و هشتکران
 جهانجوی پر کار بگرفت زو
 پیش جهانجوی بر نند کرد
 که گراژ دارا کرم زیر خاک
 فریدون خورشید بر بر
 سپاه انجن شد بر کاهادی
 همیرفت منزل منزل چو باد
 چو شب تیره تر کشت از آنجا
 سومی هم آرد بسان پی
 شد ز شادمانی خوش جوان
 چنان آید می فتن کاروی
 بسا مین که شاه خسته نیاز
 چو ایشان از آنگونه که بگفت
 با فنون هاننگ بر جای
 بر او هشتاد گویانی فرشت
 سوم منزل آتاه از آمد
 بر آبا سپه با هم بدستوران
 که کشتی کسیر آمده تا سخت
 سرش کرم شد که بچنگ
 سر سرشان اندر آنجا
 چو بر پلوانی زبان اندند
 بریکس که در هشتادین کجا
 بدانت کانه از آداه
 همان که مارا در جانی تک
 کران کر ز بردشت از پیش
 طلسمیکه سخاک سازید
 وزان جادوان کاندراوان
 بر دن آورید از شبستان
 که پرورده است برستان
 چو اطره این از تو ای بخت

چنگی کی گشت از کندی
 همی خواندش کایانی درش
 بر آن کوه کشت آخر کار
 جهان پیش سخاک از او
 بدوزن بهر کار و شوارست
 سپه را گشتی ز نامخردان
 و کر نام بر پای شاد کام
 یکی کر نش از میدا کران
 وزان کر بکرید به ایشان نمود
 فروزان بگرد و خورشید بر
 بشویم شمارا سر از کرد پاک
 گرشک بستش بچنگ بر
 با بر اندر آد سرگاه اوی
 سری پر ز کینه دلی پر زنا
 از مان پاید کی سیکواه
 نهانش با موخت اسو کوی
 که ترن جوان بد و دولت
 بدیدند آن بخت سپه در
 شده بکرمان از شب بر بان
 بدان کوه بد سرش بدین
 بیست و نه غلطید بکریش
 که ایوان همان خمره ای فرشت
 کس جلوه نرید و کرد
 از اینها کسی ابد فیو جان
 چو از وی بهرم نیانی درست
 بآب نذر افکند کلزنگ
 ز نایدون چو پاریان راب
 همی کلک ز فرخش خوانند
 یکی کاخ دیدند درون شهر شا
 که جای بزرگی جای جت
 شتاپدن آید بجای کت
 که کیتی همی بر نوز و زمین
 سرش آسمان بر نند از
 همان امور تره دیوان بدید
 همان جی چشم خورشید کرد
 سر اسیمه بر سان ستان
 چو بار می شاخ که این بخت

که آید و ن جانین شهر آید
 ندیدیم کس کاخین من بود
 منم بود آن بخت آتین
 خون چنان بر بان بازی
 سخنا پوشند از زوزن
 ز شکم کبان با دو پوشیدند
 بر بر کی از دمار از خاک
 بکشند کوسوی بندستان
 فریدون بچهره سرشت
 مگر کوسون بشوید خون
 بیامد کون گاه باز آمدش
 گاه دشتی کج و بخت و سزا
 بجای اندر آمد و ان کند
 سگیت سره سی شهر باز
 نه آتیه کشت نه پرسیدند
 جهان هفت کشور ترانده
 تپید آرد و مشکرا انجان
 سخنا پوشیند و کند
 چو شد با دادان و بکند
 بدو گفت کاشاه کرد کشت
 بسالت کتر فریش پیش
 ساید بخت کنی برشت
 بدو گفت سخاک شاید
 بردی نشیند در آرام تو
 چنین او پاسخ بدو کند
 سگیت کرد رخ شوزان
 برشت سخاک برسان کج
 چنین او پاسخ و پیشکار
 ز گاه بزرگی چوموی اخیر
 چو بر ساز می بکار خوش
 ساید دان اسپاهی کران
 سپاه فریدون چو آکشد
 همه با هم و در مردم شهر نو
 ز دیوار داشت از نام
 سومی شکر فریدون شد
 خروشی بر آمد از شکوه
 سپاهی شهری بکار کرد

سجکار مرد و لیسردی
 بدینجا که از بر برد و بخت
 که بگرفت سخاک از بران
 چو آمد بر آن مرد پاک بازی
 کساده شد شش و لاک پا
 شده راه با او هم ملاک
 بشوم جان از نام پاک
 بشد تا کند بند جادوستان
 بامیدون فریدون بخت
 شود حال اثر شناسان
 که جانی نباشد فراز آمدش
 مشکلی بد بسوزی کدخدای
 و زیوان یکی با جوردید نو
 بدست و کراهر و از نواز
 نیایش کنان رفت بوش غ
 سرت بر تر از ابر برانده
 بیای جام و بیار می آن
 بگردن بچو گفتش جاندار نو
 برون آمد پیش سالار نو
 ز بر کشتن کارت آمد نشان
 از انتران و نندی پیش
 همه بند و نیزک تو کردست
 که همان بود شاد باید
 ز تاج و کمر بسترد نام تو
 که آری بیندم تو پاسخ
 بدیکر گفت لب از نواز
 شنیدم سخن از زو کردم
 که آیدون کاظم من اشیر با
 برون آمدی هتر چاره
 که هر کسیند چنین کوشش
 همه تر و دیوان جنگ آورد
 همه سوی آنرا سپردند
 کسی کس جنگ آوری بود
 بکوی اندرون تیغ و تبر
 ز نیزک سخاک پرده شد
 که بر بخت اگر شاه باشد
 سر سر جنگ اندان بگرد

پدایه جهان کشت بهر
 کس ندیشه کاو او آمدی
 بکشش ز بدی من کنی چو
 مگر بنام لاجرم جنگوی
 بدو گفت شاه فریدون
 بهمچنین و خست با جت
 بیاید شمار اکنون گفت
 بر سر سکنیا جان سپرد
 دلش از زده حال آتش
 همان نواز آن را با بگرد
 کس آن کار جگر خسته راز
 بر او فرین کرد کاشیر یار
 فریدونش فرمود تا رفت
 کسی که بر امش نه ای منت
 می آشن آورد و در شکون
 نشست از بر باره را بچوی
 ست مرد سره سوز بالکری
 یکی کرد و در چو کجیت کوه
 بر کس بود اندر ایوان تو
 چنین او پاسخ و پیشکار
 با این خویش آورد پاک
 گر این امور هست همان تو
 شب تیر کون خود بتر زین
 بد شام زشت و با ای جت
 که زینس نیابی تو از بخت
 ترا دشمن آمد بکاست
 جبار سخاک ازین کجی

ز کردار این جادوی کم خرد
 و کیش از ز جادو او آمدی
 نهادم سوی بخت سخاک
 از این بر کین اندر زود
 که ایران کن قبل جادوی
 چگونه توان دن ای شهر
 که آن بی سباز از دوش
 بر اسانده است از بد
 همان ندگانی بر دنا خوش
 برنج در ز نهست ماند بکشت
 نهاده بدو کوش کردن فرا
 که چنین کند و فرستاده سخاک پیش
 فریدون و جنس برودن بسخاک
 همیشه بری با بود روزگار
 بخت اشکار همه را خوش
 نیزم اندرون کشتای
 هم اندر خوش با بهترین
 سوی شاه سخاک نهادم
 فراز آمدند از در کشوری
 ای تا بند بر میان کرده
 ز مردان مرد و دیوان تو
 که همان با کرزه کاو سا
 چنین که تو همان شناسی
 چکار سخنند شبستان تو
 نیز بر ز شک بالین کند
 شکلی بشود با شور بخت
 من چون بی کدخدای شهر
 یکی کرزه کاو سپیکر بست
 بهوش آمد و تیر بهار کرد
 جنگ سخاک با فریدون بند کردن
 فریدون سخاک را بکوه دماوند
 بسیار چون از ابر سیاه
 از او از گردان تو فرید کوه
 چو سپید بر ناس فرایم
 از ان شهر و دشمن بی تیر کرد
 کسیر سبند بر زمین جاک
 زمین شد ز فعل ستوان
 یکایک ز فرمانان و کد
 بر آمد که خورشید شد لاجر

چو مایه کشیدم برنج و
 چنین او پاسخ فریدون
 همان پایه کم دایه بود
 سرش آمدین کرزه کاو
 بجا هوش سخاک بر دشت
 فریدون چنین پاسخ آورد
 بر او خور دیان کساده
 بجا کفته بود پیش کنی من
 می خون ام و در دوقون
 ازین کشور آید بد بگر شود
 چو کوش ز سخاک بودی
 و در کند و خواندندی
 نشسته آرام در مشکاه
 همه شهر کسیر بر از کسرت
 خسته نشست تو پیش روی
 بفرمود شاه دلاوری
 سپار اجمن کن بخت من
 فریدون می خورد از پیش
 سپاه چو پیش سپه سید
 از آن سیدی کتر اندر میان
 با سب اندر آید ایوان شاه
 سر ز باره بکسر فرود شمشیر
 بهمانت آید تو زون خد
 بدو گفت سخاک چندین
 که با او ایران جهان از هم
 چو مشک اند و کسوی ده
 بدو گفت بر کز تو در خان
 به جوی بجهت باشی ز گاه می
 همه بند و نیزک و از شک
 بفرمود با بر نه اندین
 ز پراه مر کاخ را با مود
 ز اسپان چکی فرود بخت
 همه در هوای فریدون
 بشهر اندان هر که بر ناید
 بسر بر ز کس سپه اربست
 نخواهم بر گاه سخاک را
 پس از ز شک سخاک کسید

از این هر من کس و کوشش
 نهادم کس جادو اندر بخت
 بیکوشش چو سپه سید بود
 بگویم بختبانی رزم نه مهر
 کساده جهان از کسرت
 که کز حسیح و اوم دها ز
 مگر از دمار اساری بکار
 که پرده ماند ز تو این
 بریزد کند در کی آتین
 از پنج دو مار سپه نغود
 یکی با در بدسان می
 بکندی دی پیش بد کام
 چو سر و بند از بر سر
 که لشکان صف ده بر دشت
 که هستی سوزار شاهنشی
 که روالت بخت شایگی می
 چنان چون بود و بخت من
 بشی که چنین چنان سر
 مراد بخت آنچه دید کشید
 بیالای سر و بچهره کبان
 دو پر مایه با او میدن بر
 به مغربا خون بر آغوشان
 گذشت از زمان بکند
 که همان کستخ تهر جان
 نشیند ز ندای بر پیش
 که بود و حسوار و دخواه تو
 ازینس نباشی بجان من
 هر کار سازندکی چون می
 و لارام بگرفت و کاست
 بر ناز و یوان از یک من
 گرفت و کین اندر آورد
 بدان جای تنگی بر بخت
 که از جوش سخاک بر خون
 چو پیران در خک و انا
 به نیره دل شک خار بخت
 مگر آن از دنا و کوشش
 از لشکر سوی کاخ خندان

<p>آب من بر سر پشید تن در خضاره روز و در پیش نه آنخت یا در جهان زمین از بالا چون بر زمین بر نهاد بیدون شکسته بندش بندی مستش دست میا باید که باشد ساد ساد بند اندر دست نگه ناک بر خند بار اش خفته بیسخت کاخا کجا هست چون خستایش آورده بیست همان پیش و خاک آلود دادم بر زلفت لشکر بسیار و ز کار که در گوشت پادشاه که خسته پیش سیاه و رضا که چون نون گشتش از خوشی چون فرو بست دستش بر کوه بنا شد همی نیک بد پاد فریدون فرخ فرشته خن فریدون کار که کردی</p>	<p>بدان نذند کس از کجمن کشاده بفرین خاک کب فرود آمد از بام کاخ بلند سپاس فریدون بگردان پیر تا دو کوه آیدت پیش تنگ که کشاید آن بند پیشان نه زمین باره چون کس نام جهان را از گردن او پاک بود همه دل غمناش آهسته بغال تر خستیان کوشن آهسته اینکی باید سپردن پیش زود گاه بر خست او کی روز لشکر با آفتاب گزشتت بسیار خواهد گشت بخوبی بگردشش کوش بکوه و ماوند کردش خند بماند بکوه اندرون جلا بدان ماند سحسی دراز همان که نیکی بود یاد کار ز رشک از غنیمتش نخست پیمان زشت است</p>	<p>بر آمد یکا یک بکاخ بلند بدانت کاخ است بچک اندون آن کجمن بدان کرزه کاد سر مست بکوه اندرون بود بند نشست از برخت زین سپاهی نباید که باشی شاه و پیرانست در خم بود فریدون فرزند خست که زودان که از میان کرد ختم که خدای جان بر سر همه خردیده بد گاه بر پیرند خفا که بستند بدانگون صفا که است خست که این بسته را داده و نکر چون بدی بدان جده فرود بکوه اندران هاست کش بماند او به پیشکونه همان که چون دینار و کاج پادشاهی سریدون پند سال بود بر خست و اکاسی یافتن درش از احوالات آن</p>	<p>بست اندرون شست را می نیاید دست می خون بر کمان تشنه بود بر سر سرش تنگ او که کرد نیاید برش خویش پسوند چنگند نا خوب این ای سپهری چون سپهر بود بر امش سوی زرش خوش ز راه خرد پاک ساختن بر خجنت ما ز البرز کوه نشانی شستن بکجای بر خروشان بدان روز کوه تا پشت همونی بر خست سوی شیر خان بر بند بر بختن از میان سپهر بنود از بخت یا بند که کرد خاری اش نا پدید وز خون آن زمین بکش نخواهد بدن از سوسوند پادشاهی سریدون پند سال بود بر خست و اکاسی یافتن درش از احوالات آن</p>	<p>بدین سید کس شهر باز بنزدش آتش رشک همان بر خورشید از نیام پادشاهش خسته و مان فریدون چو بشیند سویی بر نمود کردن بر خروش چو این کار او جیده کارین خزان پس همه ما در آن شهر به بندشان او کرد و خون بدان جهان از بداد ما او که من آید بر سبوی که تا اژدها را برود آورید به میرنده پیشکونه پیر اند او را کوه اندرون بر خسته کسیر که نگر زودت از و نام خفاک چون گشت پیاده و مسارهای کران پاتا جانر بسد پندیر سخن ناز تو همی یاد کار بداد و پیش آفت آن کج یکی شتر بند خفاک بود</p>	<p>بر از جادوی با فریدون با یوان کند اندر کند به کشاده از زود بر کت نام سخن گفت کورانیان کند می پارت است از چرم شیر که هر کس که دارد بسد بر آشوب کرده سپهر کسی را که بود از زود کج همی آید کرد از جهان فرین بفرمن آمدت دار ما بسی با شمار و فریدونی بند کند می خنای چهار از این شوند به خست کار در سر به نکام شکی بسد کردت همان از بداد و پاک شد بجا بکند خست خود اند بوشش به دست نیکی سخن چنین خواهد یاد تو داد و پیش کن فریدون که پس از کرد و دنا پاک</p>
---	--	--	---	---	---



دو دیگر که گین پد بار خاست
که کج استریدون کرد
خشم کبیر که و میه همه
بروز تخته سر مپسرو ماه
نشستند فرزانگان شاهان
پرستیدن مکرکان بن است
جان خین او بر نماندی
رضاک شد تحت شاهی توی
شاهان پیش پست بفرما که
نمانش نو اگر دو با کسخت
سپارست چون ستانی توی
کشادن بر کج رگه گاه و دید
همه خواسته بر شتر بار کرد
بزرگ کاره لشکر خوش خندان
ترا با و فیروزی از آسمان
همان متران از پد کوشون
که جا و دید با و چسپن بوی کا
کجا که جهان کوس خانی توی
سپارست کتبی سبان شت
سپال او سر و درخ چون
از پیش بیشان که کرده شاه
کجا نام او جسدل بهر
بخوبی سزای سه فرزند
سه خواهر زیگ و دیو یک
ز پیش سپید بر و نشد
نهفته جستی همه رازشان
نشان یافت جسدل مرادشان
که جا و دید با و سرفراز شاه
بدو گفت جسدل که خرم توی
ترا شتر بن از فریدون که
بدان ای سرای تازان
سه دیده اند جهان گریستن
که چون کس انیا اسم
مراد شاهی آباد است
همین سر که نمایم را و نرفت
مر آن هر سه روز ناکرده
سه پوشیده ز رخ را سه چشم

جان شتر بر خوشین کرده است
که از پد سخاک شاهی بر
تو خوبی بسان برین خوبی
مسر بر نهادن کیانی کلان
گرفتند هر یک با قوت عام
تن آسانی خوردن این است
تو نیز از پد سر است انده خور
سر آمد بر روز کار موی
ببیند اند نفین بختاک بر
همان از او دشت اندخت
همان را همه کرده همان شوش
درم خورشید چون سپهر شاد
دل مال سوی جهاندار کرد
بر شتر چهار با خندان
سپاد موی جز را و نیکوکان
بدان خرمی صفت داده بود
بر و مند با و چسپن شیری
بخزاین نیز نامش مانی توی
بجای کیا سر و کلین شت
بهر خرمی استاده شهریار
که گشتند ز سپای تحت کلان
بهر کار و لشور بر شاه بر
چنان چون بشانید بوی
پر بچه و پاک و خسر و کهر
ابا چند تن مر و پد کوز
سیندی همه نام و در شان
سه و خرمی چون فریدون
همیشه سر و زنده تاج کجا
همیشه ز توده و دست
بزرگ انگینکه کوزدانش خرم
گز خرمی جادوان بران
سه فرزند مار سه و دیوین
گر کش از خوشین خرم
همان کج و مردان نیروی توی
باید همی شاهزاده حفت
چو پندیم بن شد مله شاهان
سزاد سندر کار کج کج کج

سه دیگر که گیتی ز نام خرم
بند و جهان پنج صد سال
فریدون خوشد بر جهان کار
زمانه بی اندوه گشت از بد
موی و شش چهره ماه نو
کنون یاد کار است از دوه
نماند چنین دران جهان کسی
پس گاهی آمد فرسوخ
همی فرین خواند بر کرد کار
یکی همیشه زین گویه بخیز
از پیش همه کجا است
همان عامه و گوهر شاهپور
فرستاد ز یک فرزند خرم
باید با و پد زین شاه
وز نیش خاندید کان شیری
فریدون چو انداز فرین
وز انیس فریدون بکر جهان
بهر خرمی گزاه سپدا و دید
از سالش خرم یک پنجه اند کشید
ازین سه و پاکیزه ز شتران

سپار و بستند ز دست بد
با خرم شد و ماند ز دجا کجا
نه است جز خوشین شهریار
گرفتند بر کس از نوری
جهان پر ز داد و سر راه نو
بکوش و سنج اسب ز جوی
درو شادمانی مینی سبی
باد که فرزند شد خرم
بر آن شادمان کردش و کجا
چنان شد که درویش گشت
فرز او را دید از نمان خرم
همان اسپ تازی برین فضا
زبان بی پر از فرین شت
باید با و پد زین شاه
ز هر گوشه بر گرفتند زاده
بزن تحت تاج و کلاه و کفن
گیرید و دید آشکار و نمان
بر آن بوم و برکان آری
سه فرزندش آمد گرامی توی
یکی که تر از خود همه پسر زاده

جهان با چه بد بگوهری
برفت و جهان دیگر بر سر
بر سم کیان تاج و تخت موی
ول از دور بهایر و تختند
بفرمود تا آتش افروختند
ورید جهان سالیان خمد
خراک ز گاه بد زینان
تپایش گناشد سر و شت
از پیش هر کس که بود شیری
و کرمش مرمزم را کرد سا
در کج راکشادون گرفت
بها خوش خود و ز وین توی
چوان خسته و دید شاهان
باید با و پد زین شاه
بهر ز و گوهر سر تختند
بهر دست برداشت با سنان
ز اول گذر سوی تشید کرد
چنگلی مینت و در دست
بخت جهان را هر سه پسر
پد ز نوز ناکرده از نام
فریدون از آن مداران توی
بدو گفت بر کرد و جهان
پد نام ناکرده از نازشان
که پدار دل بود پاکیزه خرم
بهر کسوری که جهان تیری
خرمند و روشندان آن
ریمین ابوسید و پورشش توی
چو پیام داری چه فرمانی
درو و سریدون فرخ توی
همیشه تن از ابادت ز رخ
سپدی تر کس فرزندیت
چو گفت از خرمند پاکیزه خرم
چو خرم مردم بود روز کار
ز هر کام و هر خسته بی نیای
کجا از پس پرده پوشیدند
کنون این گرامی مسکون گز
تپایش چو پند شاهان

که خود روزانی خود شکری
بخر حسرت از دهر خرمی توی
سپارست باخ شاهنشاهی
بایستن کی کجش نو خندان
همه عیسر و زعفران خندان
که نکند کرد و زین سپا و بد
که فرزند او شاه شد رجا
بیش جهان را در دست
همیشه ز روز بد خوشین
همانی که بودند کردن فر
نهاده همه برای ادن گز
کلاه و کرم هم نو شوش
بگذرقت و بر نام کرد فر
باید با و پد زین شاه
تخت سپید فرود خندان
کشاده بر او بر زینکی زبان
نشست اندران امور شیری
چنان گزده همیشیان گز
سه خرم و شاد از در تاج
همی پیش سپالان زندگان
بهر گز انما به بر خواندیش
سه و خرم کزین از شادمان
بدان با خوشند با و زین
زبان خرم شایسته گز
سپرده درون دشتی آخری
سپاد بر سر و شاهین
بر آن خرمی سیرین فرود
فرستاده پاکرامی توی
سخن هر چه پرسی تو با خرم
بر آن کج و ساکنه کج
چو پند سر زین سپا و بد
کجا داستان در سپو بند خرم
نه مینگو بودی سپهر با
بهر از ز و دست ایشان را
سه پاکیزه داری تو امی توی
بهر تپیت باید با یک و کز
بهر مرد چون آب کند سخن

فرستادن سریدون جسدل را بنحو استگاری
و خمران شاه مین برای سپران خود

چو شنید جسدل خرم
یکایک از ایران مراند کشید
ز دستان پاکس زاید
سپاد خرمان نزدیک سر
بجسدل خرم گشت شایان
از ایران یکی خرم چون
مرا گفت شاه مین پاکوی
که شیرین تر از جان فریدون
گرامی تر از دیده از شاهان
خرم یاد مرد و نسکی کمال
سه پور که نمایم دارم چو ماه
ز کار آنگان کسی با خرم
که با خرم سه سنه خرم
فریدون پیام بدینگونه داد

بل گفت که پیش از این
 تابی پانچ بنام کنون
 ز او بخش از دست نبرد
 زیدون فرستاد می
 لرینده هر سه به سوخت
 و کسریه هم ز کشاروی
 از اینده سخن به چنان
 اگر شد فریدون چنین
 سه فرزند که بر تو هست
 از او آرزو می بر مایه
 فرستاده شایر پیش
 پسر خود گرامی بود شاه
 از او تر چون سه فرزند
 ایامی سپهر شاه
 چه چنگ که دلشان بر
 سر نیده خدیج پانچ
 سه فرزند را خواند شاه
 چنانکه هر سه در خوش
 گونتان بر او بایشد
 از این که پرورده پادشاه
 شاه هر چه گویم ز من
 نباید که یاد شمار از
 نشاندن بخت شاهنشاهی
 نشیند که من ز دست
 میان که دست و کمر
 بدینکه ز رسیدگی
 که در هکستان بست
 بخیر ای دانش چانه
 بر فتنه و هر سه
 فرستادشان لشکر
 هر که بر و غنم
 بد پامی و می
 بدید هر سه
 میان که دست
 پانست شاه
 سه و هر فرزند
 برمش پانست

نه چند ماه پنهان
 مرا چند از دست
 بزادیش خواند آن
 بخت و پیشگی
 بسته روی پوشیده
 هر سان شود دل
 سر سر من بر
 نه مانند کانیم
 سر برده بخت
 که کردار از
 فرادان سخن
 بویره که رنپ
 نه نیم شکام
 فرو زنده تاج
 بزنهاشان
 بسوسید شش
 نه مشه برون
 بنوش سپهر
 ز بهر شش
 نباید که باشد
 اگر کار بند
 بکار آورد
 سه خورشید
 همین از نزد
 باید بدینکو
 ز خورشید
 بد ایندین
 پسر که چون
 اباحشیت
 چو پیکانه
 بدمشک
 چو پیکانه
 نشایت کردن
 باید بر هکستان
 اگر آتش
 زحانشان
 بجهود تاسیه

مرا روز روشن
 پاد در بار
 نهفته برون
 بسیکر و خواجه
 اگر گویم
 کسی کو بود
 جوان از
 سخن گفتن

باید کشاون
 با خود اندیشگان
 همه را ز پیش
 یکی ای
 دروغ پانچ
 نه باریست
 کشاوندیک
 غسان سان

پانچ شاه مین بفرستاده فریدون

که من بخت
 سخن بر چه
 پس از شاه
 سیانید شاه
 پس آنکه سه
 پیر از فرین
 از انترهن
 سر و ش را
 سر نیده
 آنکس کوی
 یکی ز رن
 بر روز نخستین
 بیال او دید
 میان نشیند
 بگویند کان
 باینند با
 اگر انایه
 سوی خانه

بهر چه
 فرستاده
 نشایدون
 شود روشن
 بدیشان
 سوی شهر
 سخن نامه
 اگر شش
 بختار او
 بکار یک
 که چون
 بسیار
 که از می
 بدان کت
 همین
 باشد از
 همه دل
 شایسته

رفتن پسران فریدون پیش شاه مین

بپایل سان
 فرود آورید
 نشیند بر
 بختند ز
 چنین گفت
 سوی خانه
 سه پور فریدون

پر کند
 خوشب و
 که گفتش
 بسک چشم
 همین
 پراز رنگ
 بخوردند

کشاده برایشان
 فرستاده را
 که در آن
 فرستاده
 و کردار
 شیند این
 که همگان
 بخیز زمین
 و کرد چاره
 چو بشیند
 بگویش که
 اگر پادشاه
 فرمان شاه
 شود شادان
 که آید بیدار
 پاد چو فرزند
 چنین گفت
 از بهر شاه
 بخوبی سخن
 زبان است
 همش کج
 سه خورشید
 ازین هر
 پسر شد
 میان خود
 بدین گفتن
 ز پیش فریدون
 چو خورشید
 کشیدند
 شدن این
 یکی کاخ
 سه و هر
 ازین سه
 شکلی
 بدانکه
 سرتازیان
 بدانکه

هر نیک
 پس آنکه
 ششست
 که در
 شود دل
 که ضحاک
 که هر بار
 به نیره
 برسی این
 سه سردید
 سه فرزند
 که درشت
 برون آنکه
 بنمیره
 فرستم
 بختان کج
 سر بکن
 چو پسر
 خرد داشته
 همش دانش
 بسیار
 همین از
 که این
 براند ترا
 هم این
 پراز دانش
 بر کند
 بد نادان
 برون انداز
 همه از
 سه به
 ازین سه
 همه در
 همه در
 می آورد
 بجا خواب

سبک بر سر آب کیر کلاب
 برون آمد از کشتن خسروی
 سته فرزند شاه فوسو کشتا
 چو خوشید بر ز و سر شمع
 چنین خهست کردن شیان
 ششکهن ساخت شاهین
 ابانج و با کج نادیده پنج
 بد از من که هرگز مبادم نشنا
 بدیند که تیغ جان من کن
 ز که هر من کشته افروخته
 ابانال با خواسته شایرا
 چو از باز کردید این شاه
 پیاد بسان یکی اثر دما
 چو به سته سپهر لیز دیک
 سپر کفت با از داروی جنگ
 چنین کفت اگر کار از دستگار
 سبک تیغ را بر کیشد از نیام
 که ستر ز با و نیم هر سیر
 برفت و بسیار پدید آید
 چو دیدند بر میان دی شاه
 چو آمد بجای کرانما به باز
 چنین کفت کان از دمای گرم
 تویی ستر و سلم نام تو با و
 میان که از آفتاب سیری نمود
 و اگر کتر آمد با سنگ جنگ
 کنون ایرج اندر خور نام او
 بنام پر کسیر کان عرب
 پس از اخر کرد کردن سپر
 و کر طالع تو در خنده شیر
 شدند و کین شاه چون وید
 چو شاه انجین بد کرد از چرخ
 یکی روم و خاوره کرد ترک
 بفرموده تا لشکری بر کیشد
 یکی لشکری از کرد شاه
 و زمین چو نوبت با سیر
 سر از که بدوش فونگ
 فریدون فرزانه شد ساکن

نرمود شایسته چای خواب
 چاراست آرایش عاودنی
 بختند از آن سخت سر کجا
 پیاد سبک مرد فسون برود
 نه بر از ز و کشت خود شد و
 همه نام داران شدند آنگون
 مکرز لشان دیده ز شمع
 که ماه شد این تیره نم کنان
 سپردم بدیشان با این من
 عمارتی یکا نذر کرد و چشم
 همیشه بجار اندرون یکا
 شد اگر ستریدون پدید
 گز و شیر کفتی نیاید
 کبر و اندرون کوه تاریک
 نه چند خرد و یافته مرد جنگ
 چه سیر و منده چه جنگی سوار
 خنار اگر اگر دور کفت نام
 همه کرد و داران بر خاشختر
 چنان چون نر او دیدن کین
 پیاده و داران بر کفتند
 پیش جاندار آمد بر از
 کجا خوست گیتی بسوزد بد
 کفتی یکسند کام تو با و
 آتش بر او را دیر می فرود
 که ستم باشاست ستم با و
 همه ستر می او ستر جامه
 کنون بر کشایم بشادی
 که خورشناسان نمودند
 ندادند خورشید سعد لیر
 یکی با ستر و از خبر کیشد
 گز و از چش بندایم سیر
 سوم دشت کردن بران
 گزازان سوی خاوره کیشد
 کیشد آنگهی تور لشکر راه
 هر او را بد شد بران کیشد
 هر او را بد خواند از چای
 بیخ بسازند از او کرد

بیا لیز ز یک افشان دخت
 بر آرد و سپه با و با و
 بدان ایزدی قزو فرزا کنی
 بر ز ستم و اما از آمد
 سته از آده را دید چون نافه
 در کجای کهن کرد باز
 پیاد و بر سته بدیشان سپرد
 به ختر کسی آن دخت ستر
 بدان تا چو دیده بد از دشت
 چنین بکسیر با خواسته
 بر بخت کرده و بر آرد و خوش
 سبک پست نبود و کوشید
 بخت این بنیاد و کیز
 بد و کفت کز پیش با ز شو
 گزاز را سپاه یکوشی
 اباکوس با زنده پلکان
 برفتند بر خاک از دین
 بسی آسیرین کرد بر کرد کا
 پدید بد کجست از شاه مردی
 که جستی سلامت ز کام سنگ
 در او تو خواریم سیر و لیر
 ز خاک و آتش میان کزید
 بد آنگونه آغاز شیر می نمود
 زن مسلم نام کرد آزدوی
 او نشسته پیاد و در بنیاد
 چو کرد ختر ستر ایرج کاه
 ایرج بر آتش دید پیش
 بخت کیان اندر آردوی
 پیاد بخت کئی برشت
 هم ایران هم دشت نیر و
 نشسته هر سه بد آمد شاه
 بر بکونه کرد و سپهر سخن

بخت آن سته از آده بخت
 بدان بر آرد بر ایشان بان
 با فسون شان و مرد یکی
 که دند در خانان شده
 نشسته بر آختر سوی کاه
 کشا را که کجند که دورا
 که سته ماه نبود و سته شاه
 چو دخت بود روشن ختر ستر
 چو جان پیش ل کاز زشت
 ز هر چند شان کرد آسته
 با بخت از آده پر ختر
 پد زری بر آدش نهادوی
 اگر چند بودش ل پر ستر
 پیکلی تو بر راه سیران مرد
 و کر نه منت افتر بد خونی
 همان کر زه کا و سپا کیر بست
 فرود آمد بر جای پلکان کوش
 گز و دیدنیک بد روز کار
 چو شناخت بر کشت با خوی
 کجا که کز پیش خودی کین
 کجا زنده پیش نیاید
 چنان کر زه جو شیاران سپرد
 بکاه در شستی لیری نمود
 زن تور را ماه از آده خوی
 بدید ختر نام داران خویش
 کشف دید طالع خدا و دما
 بند ساز کاریش با و هر
 بخش کردن ستریدون جهان سپران خود
 بی خواندیش خاوره کیشد
 کمر بر میان بست بکشا و
 همان بخت شایمی تاج
 چنان از زبان خسرو ترا
 شود ستر نیر و چو کرد

شاه تازین شاه فوسو کین
 چنان شد که بقصر و امون
 بدان بند جا و سته بند
 خسرو و سیر با و بر کشته کار
 بدانت فسون نیاید کجا
 ستا خورشید رخ را چو بخت
 که کینه بد کفت شاهین
 پیش همه موبدان سرو کفت
 خروشید و با و عروسان
 چو ستر زنده باشد با این
 بسوی فریدون نهادند
 ز دشتان همه است کاکش
 خروشان چو شان کوشند
 پیاد دوان سوی قهر سپر
 میان بر آرد خاوره ابدید
 چو کتر سپر ز دیشان رسید
 کرت نام شاه آفریدان
 فریدون فرخ چو شنید
 بزگان لشکر پس بست
 پد دست کرفت بنواخت
 از پیش ستر ز خور و بنواخت
 کنون نامتان ساختند نیر
 دلا و که کندیشد نیل و شیر
 بنر خور لیر بست بر جای کجا
 دلیر و جوان همشوار بود
 دلیر و خرد مند بارای بود
 زن ایرج پاک خوراسمی
 مسلم اندران جت از ختر نشا
 او ختر بدیشان نشانی نمود
 با دیشد پور و دشمنان
 نقش چو پرون کیشد زین
 نخستین مسلم اندرون بکرم
 و کر تور را و توران من
 بزگان بر او کوه ستر نشا
 بدود او کورانش و دید تاج
 بر آمد برین در کاشی راز
 چو آمد بجار اندرون تیره کی

یکی چاره نه نشید کردان
 بسیر بر نیارست پدید رخ
 که در ایام سده مابیشان
 برمانده سته و خرد و یاد کا
 بناید بدین بر خود زور کا
 که بهقان چو ایشان کوشید
 که بد ز سته مبدون نیان
 که زیا بود ما هر شاه بخت
 بر پشت ستر ز دیوان
 کرامی آن چه داده چه ز
 جوان پیاد دوان بوی
 ز بد کا کیش کوه شود
 بی ز دانش آتش آرد
 که او بود پر پای و تا جور
 کما از زره کرد و اندر کیشد
 خروشید کان از دار بند
 رسیدت با بدیشان کین
 هر ما بدانت و شد
 جان آمده پاک و بخت
 بر مانده بر پاک ستر نشا
 تخت کرانما یکی بنشاند
 چنان چون بباد مینوا از نیر
 تو دیوانه خویش خوش لیر
 که بد دل نباشد ستر او را
 کمتی خسر و انشاید ستود
 هر جا که پای بر جای بود
 کجا بد بخوی همیشی
 بودش و ستر می جان
 که آتش و جنگ بخت
 بند خربانه ستر بدکان
 بته بره کرد آفریدون جهان
 همه روم و خاوره را در کرد
 و کر و سالار ترکان
 جهان ک نوزن ستر خورند
 همان تیغ و مهر و جهان کشت
 زمانه بدان همیشد
 که کفتند بر ایگان خیره کی

کون بازگرم کردار سلم
 که شمشیر غوغا باز کرد
 بدایه یکین شمشیر چرخ
 بجز برادر جاکینسرتو
 بیدار دل بگراندستان
 که شسته زمین تخت و تاج و کلاه
 سپار و نردشت ترکان چو
 بجز بی شنو و همه یاد کرد
 که مار بکاه جوانی پدر
 زدن امی پشایر کردن بکاه
 بناید که یاد دلاوی بکشت
 برشت این برادر زرم پزین
 که زید پس مو بوی پزین
 سخن سلم چون کرد بخت
 ای کجای فریدون فرو
 ساز می بنیاند برین
 بختی خرابی کجای فاستی
 بچشم مردم از دماستی
 ایاد او که شمشیر زین
 و که سواران ترکان چو
 بد انسانین انداز پای
 نشسته بد بر کران بکاه
 سپهرست پنداشت ایراک
 بفرمود تا پرده برداشتند
 و لب زنده درون پزین
 بر سپهرش از درو کرد بخت
 زهر کس که برسی بکام تو
 بگویم چو سپهر ما بد شهباز
 فرستاده گرفت کاهوشباز
 بگو آن او پاک چو دره
 زنده من از نرمان بخت
 سپهری کج پشته مار کوثر
 تخت و کلاه و بنایید
 همه استی خاتم پزین
 که همچنان کفرم آباد بخت
 یکی دستان کویم ریشی
 هم که در جنگ این از و

که چون شمشیر چرخ
 باز شد شمشیر بار پزین
 فرستاده فرستاد می شاهین
 که بود ز دلش امی اندیشه
 که ز کوی پشید می ایستاد
 نزدیک مکر تو ای پادشاه
 که ز ما سپهر را بران پزین
 همه تو بچشم پر باد کرد
 از شوک نه برفت امی اگر
 بیونی بخت نزدیک شاه
 بجای نشرونی جای پزین
 بر هر اندر بختند بخت
 ششکوی میاد دل با فرین
 از شرم پر درید کار بخت
 بختین زهر در سپهر زور
 شود تنگ بر تو سزای کس
 بخردی بخش از درون سستی
 بجز با بر اندر سپهر اخطی
 برین او هر که مبارزین
 هم زرم کردان چو بکین
 که از باد آتش بچشم بکاه
 پرده درون جای بر بکاه
 بی لشکری کردش اندر بکاه
 ز سپهر بکاه بکشد
 کیانی زبان ز کفار زرم
 که پند شاه از دل بکشد
 همه پاک زنده بنام تو
 پیام جوانان بهر شمشیر
 ترا خود بنا بست پوزش کاه
 دو اهرمین منبر با لود
 چرا از خردان غنا ندکمی
 شد پست که در بکایت
 که من بگره منار انگاه
 ز کزنی سر و پیدان
 سپهرم بسته دیده بخت
 جان بر که کارید آن بدو
 روان یاد باز کالبدان

ریشک بردن سلم بر ابرج و روی دن با تور در کار او

فرستاده فرستاد برادر سپهر
 بدان ایستاد ترکان چو
 همه فرزند بودیم زیبا بخت
 سز و کر با نیم حسرت و دم
 بهین بخش اندر مرایا بخت
 جوانان پشید تور و لید
 در وقت این خود شاه بخت
 زبان آوری چو کوی زین
 نشاید درنگ اندر بکایت

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

فرستاده ز گفت رود زور
 و دیگر کوشش که ترسندی
 جان بر زور و زور پان کس
 همه فرزند بود خود خرد
 یکی تاج بر سر بایلین تو
 اگر تاج زان تارک مپهبا
 فرزند آدم لشکری کرد
 بدگاه شاه دست برین
 بکشد بر تبه بشیر و کس
 بر فتنه سپهر کار گمان
 چو چشم بروی فریدون
 فرستاده چون دید سجده
 و گرفت کاین دست را
 منم بنده شاه و نامرا
 بفرمود تا پس این بکشد

پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

شمارید شرم و ترس و کس
 شمارا خاندان بد و کار
 یکی بگنم کرده از بخردان
 همه بر تیس زان اندر نهان
 شمارا کنون کرد اول ازدی
 چنین گفت با سخن نهان
 مرا خود گیتی که در من است

شمارا همانا خرد نیست
 نامد خاندان همه پایدار
 ستاره شناسان هم مویان
 همه بر تیس خاتم زین جان
 بگری قناری کشته بگن
 خراب نیست جا و دیار سرا
 نه بکلام تیزی آشن است

بچشم سلم اول نه جای
 نبودش پندایه بخت
 بخت آنچه اندر دل اندیشه
 از گیتی میان کرد مار سپهر
 اگر بترم من بهال بسپرد
 چو ایران دشت بیان این
 بیونی فرستاد و بکد ز پای
 چنین ادای بکد که بشهریار
 ترا با من اکنون بدین لشکری
 بد و گفت کز من بگو این پیام
 فرستاده چون پاسخ آورد
 رسید پس یک بد بیک فرزند
 ز بکانه پرده کرد نه جای
 پر زور و زور سپهرین چو
 جوازا بود زور سپهری سپهر
 همه باز زور خواستی سپهر
 ندیدی سپهر با یکی بخت
 نماز و بنام و بد کستم
 سپهری بد و کوشه از جان
 چو بشنید موبد سپهر بخت
 بار اندر آورده بالای او
 ز چندان کرانمایه کرد لیر
 که آمد فرستاده از در شاه
 سپهر سپهر و چو خورشید می
 نشانیش فریدون بکاه
 فرستاده گفت ای کرانمایه
 سامی رشت آورده شاه
 فریدون و سپهر بکشد
 که من ختم خود بچشم سپهر
 انوشه که کردید که هر پدید
 هر سپهر تیر کون بود موی
 بدان برترین نام زودان کس
 بسی وز کارانند بخت اندر
 چو با او از کسیتی من
 به سپهر ما کرد کار خند
 تخت خرد بر پشت از آن
 و لیکن چنین کویان ما خرد

که گوید ترشد آیین روی
 که دادش بخت سپهر تاج
 بیونی بر آسیر بکشد زود
 کس نیست بالا چو سپهر
 زمانه بچشم من اندر خرد
 با بچ و پدرم و خاور من
 باید بفرود یک نوران فری
 بگو ایچین بچشمین یادار
 باید بروی اندر زور فری
 که ای شاه پستاد دل شاه
 بر پند شدن امی پوشیده
 سخن از اندر آشکارا و راز
 سگالش که نشد بر لود
 بجز راه رفت کاری میان
 که رسید موی کشته سپهر
 که روی بفرمان زودان بکاه
 کجا دیگری زور سپهر بود
 که بر تخت شاهی اندر خرد
 نشیند چو پاکشته از تو نهان
 زمین بسوسید و بنو بخت
 زمین کوه تا کوه بهنای او
 خورشید بر آید چو آدای شهر
 یکی بر شمشیر مرد باد سگ
 چو کافر کردی کل سپهر
 سزاوار کردش کی خوجا
 پندای سپهر کسی شکاه
 دستند بر خشم و من بکاه
 چو نشیند شمشیر بر آید بکاه
 بی بر دل خشمش بکاشتم
 درود از شاه خود بکشان
 چو سپهر می قد چون نور
 بر خنده خورشید تیر کس
 که کردیم بر او بکشد من
 بخت بر کسیدن بگن
 چنین از شاه که خواهد سپهر
 چو شد چنین یوانان
 که بودش همه فرزند از او

که چون آنکروزه لوماتی
گنون هر چه دیند کز گردگان
ز پیش فریدون چنان کشت
کرامی جانشوی را باز خوان
از خرف خنیتان هر چه بود
چو پرده شد روی بخت
گرت سر کار است هیچ کار
نگردد پس ایچ چو پسر
های شرم اندکل ارغوان
که هر چند خرج از برش کند
چو دستور ایام من است
بسیار داده انخست را زین
هر ابا شامم بفرجام کار
فریدون چو شنید گفتار
ز تو پر خرد پانچ ایدون بنیاد
ترا ای پسر کز چنین است
که با زینم ترا ندرت
چنین گفت کاین نام زینم
از آن کس که هر کوه دید جان
گنون بجا کشت کسان
برادر کرده بود دولت بدین
زخت اندام بدین برشت
چو از بولش بگذرود خند
چو شک اندر آید بنویسند
دو پر خاشو ای یک خوی
بی آستان ل شد از دهان
بلشگر که در سپاه از گران
سخن شد و سپید از هر دو
که چندان بجاره بگفتند
سپاه و شاه از پذیرش
اگر پنج او کسلافی ز جانی
چو برداشت پرده ز پیش
برفتند هر دو کز از آن جا
بدو گفت تو را تو را گوی
چنین سخنش کاج جانشوی کرد
تا تاج کئی خواهم گنوی کجا
سپهر بلندار کشد زین تو

مانحاک هم کج شاهنشی
بود استکباری بر در شما
تا کئی که با باد ناز کشت
همه بودی پیش و باز
که با شنید شادان بگردید
نگر و کسی کرد با این تو
هر کج کجای بر بند بار
بدان هر بان کج فرخ پی
گندیره دیدار روشن
شش خون خورد بار کین
همان بگذرانم بسد زوگان
بدر چشم و جوید کین
بباید چیدن بد روزگار
ولش شادمانند بیدار
دلت هر سوید ایشان کرد
بر آری کار و سپهر و آجا
که روشن و نام بدیدار
بزدود خورشید کشته بلند
شده اشکار ابرو بر همان
بر دخل کیتی در آورده
و کز چه زور کسی با سپهر
برفت و میان بند کیر است
و خستند ز دشمن آمد
بنو و گاندای اریکیان
گرفتند پرش بر آری
دل ز هر دو دیده بر پسر
سرش کشت از انکار بیکر
ز شاهی تاج و ز هر کشوری
یکی چشم ز ایچ نه بر دست
و که بود و دیگر بسیار
زخت بلند اوستی زری
سپید بر آید با لود و آجا
سپاه و سرسوی پرده سر
چو از پهنادی کلاه می
همه سوی کتیر سپردی کرد
تا نام بر کی ایران سپاه
سر انجام خشتت با این

کسی کو برادرش شد کجا
بجوید و آن توشه کینه
سخن گفتن فریدون با ایچ از کردار سلم و تور
و کیشان دو کشور است
تا کوشش ششم هر دوری
تا کجاست راست با یکی
چنین او پانچ کیش بر بار
با غار کجاست فرجام ریج
خداوند شمشیر و گاه و کین
بناید مرا تاج و شخت و کلاه
کیتی چه دار چینه بر
ببایتم با یکدگر شادان
بدو گفت شاه بخرد منید
دیگن چو جان سربا
پرستند چند از میان سپاه

نزد کرد خواندش از یک
بگوشید تا ریج کو کینه
سخن گفتن فریدون با ایچ از کردار سلم و تور
که آن بوهارادستی است
سرت کرده و اسوده از داد
و کز خورندای سپهر و شاک
نگر کین مین کردوش و کجا
پس از ریج رفتن بجای شاک
چو اید سپاره و چندین
شومش هر دو درون مساه
نگر تاج بد کرد و جتشد
شوم ایچ از دشمن کین
بر او سبی زوم جوید تور
سند کسند و اندر دم زده
نفرمای کاین با تور

رفتن ایچ با نامه فریدون نزد سلم و تور

گرمید که ز تیغ گران
نخوام می خستین کلاه
دوان اندر بجز از آن
بدان کوبال از شما گتر است
نهادند بر نام بر سر شاک
پذیره شدندش از خورشید
و دل از کین کئی بجای
سپاه پاکند شد خست
بلشگر که آمدلی بر ز کین
تور از میان سخن سلم گفت
هم از چاره پذیر گرش کئی
از ایچ دل همه تیره بود

فرزنده نامدار اسنان
نه است کج و بخت پسان
همان از دست دید آن
بهر نو از ندکی در خست
رایوان بر ایچ کذر کرد
سپهر سپهر باز بر پیش
برفتند هر دو سرای
همه نام ایچ بداند بخت
حکمر بر خون بر وان زمین
که یکیک سپاه از کج خست
بدان بدو بگردد هر کئی
بر اندیشه اندیشه بر سر

گشته شدن ایچ بدست برادرانش

چو از نیمه ایچ بره بگریه
ترا باید ایران بخت کینان
چو از تور بشنید ایچ سخن
من ایران نخواهم فرادین
مرخت ایران که بود زیر

بر او فرودش ایشان بود
بر او بر ترک بسته میان
یکی ختر پانچ گفتند
نه شاهی گشته روی من
گنوی کستم از تاج و از خست

جهان بن شاد و بدین
فرشاده پشند گفتار
فرشاده سلم چون کشت
در گفتن کان در پرخوی
بر او رت چندان بر او بود
و فرزند من کرده گوش جان
بناید کیتی ترا یا جت
که چون با بر با هسی کدی
چو شتر ز خاکست با این
از آن جور نامداران پیش
بگویم کئی اندران من
بفرجام شد ختم کیتی
دل کینه در شان من
مرا این سخن باو باید گرفت
پیش ایچش خگر ازین
ز در دل اکنون کئی نام
یکی نامه نوشت شادین
دوستکی و خکی و شاه زین
نماید شب بره ز سپید
سند زنده خوام آه
نیکنند شاهی شمار اگر دید
گر پیش آید و توشه خرید
بشد با تی چند بر او سپهر
چو دیدند روی بر اسپه
ایچ نگردد بکس سپاه
که میت ز پهای شاهنشی
سرا پرده بردخت از بخت
همگان با کشتن ز راه
پسند این ستوار و ندای
سپاه و کشور چو درم نگاه
برین کون از جای بر خستند
دو سپه در اول انکار کرد
برفتند با او بکینه دندان
بر او که ختر نجا در ریج
بدو گفت کایتی ترا جوی
ز بر کی که فرجام تو کیت
سپهر دم شمار کلاه و تخمین

نخواهد شدن در بر گری
زمین اوسید و بر کاست
شهنشاهت بجشاد
از خاور سوی ما نهادند
بجام تو را بر سپهر
بدینا کشت او در بر من
بی زاری رستی ایست
نرومند مردم خردم خود
دختر سپهر باید از دست
ندیدند کین اندر من پیش
چنان کئی ایچ جان من
نمادش همان کشت تیغ کرم
سزاوار تر از آنکه کین آدم
ز هر روشانی بنا بخت
که از فریش چنین است
لوسیم فرستد با آن
سجاد و خدا و بسا از صین
سیان کین چون ز شاک کین
گشایند کج پیش از سپید
از آن کس بر دم ریج دراز
چنان کرده نامداران
چو پرده در تن شد میان
چنان چون بود اهرابا کز
کئی تانده تر کشت او در
که او بدست از بخت و کلاه
جز این امباد کلاه می
خود تو ز خست با ایچ
همان کردی بلشگر نگاه
بدان گزینند پوندهای
ایچس فرار از انجا
همه شب بی چاره استند
گدیده بشوید هر دو
سخن شتر بر جز رفت
سپهر بر ترا سپهر ز ریج
اگر کام دل ایچ را جوی
بر کتیری بر باید کیت
مداید با من شاهنشیر

بر ابا شایسته جنبک و نبرد
 چو بشنید تو را ایند بر سر
 یکایک بر آمد جای نشست
 کس هر حرکت سر نهی کما
 پسند که ز چنان گوشه
 بنویس بر او چه بسند می
 یکی خنجر از موزه پرور کند
 و در خون بر نغمه از خون
 نهانی ندانم ترا دوست
 چمن گفت ایگ سزان
 فریدون نهاده و دیده
 همی شاه رخت خیزد رخت
 قهر بر بند پیش از درش
 خروشان بر روی دلسوگ
 ابوت ز رخت بر شستند
 شد رفان بد کاشید
 پر سیه کرده و روی سیل
 بر خرد و همسر زانگان
 یکی بند کویم ترا من رست
 فریدون سر شاه پور جوان
 همی سوخت کاخ و چشمت
 نهاده سر ابرج اندر گنار
 دل هر دو پیدا از انسان
 در اکتتم ابرج کی نامور
 بر نیکنه بگرت چند نرا
 سن از اجداران بنیان
 سر سر سر کشور مش روزن
 به مای چمن و ز بکد شستند
 بی او بجز پرستند و بد
 ناز خورش شده پیش بر
 بجای گرفتند پرورش
 در دست آمدش بر گام تو
 روی بود از تخم جمید شاه
 و از نادر مر با نشد جدا
 حاد آن کرانمایه را در گنا
 ر بدون چو در خون جگر برید
 ناخت کرناک نام در

باید برین صبح دل نبرد
 بخارش اندر نیار و سر
 گرفت آن کران گری بخت
 بجز و بنون منت روزگار
 بچوشش سر از آدم تو
 چه سوزی دل پر شسته بر
 سپیدی او چادر خون کسید
 شدن آن مو شویا جوان
 بر آن آشکات با بکرت
 که توج نیاکان و کشت با
 سپاه و کلاه از زومند شاه
 سان اجر که بر اندر شناخت
 بستند اوین همه کشورش
 یکی در تابوتش اندر گنا
 که گشاید و خیمه زند شند
 که دیده و در گون بودش سپید
 بر کنده بر بازی با نیش
 نه نیکو بود استی انکان
 دل از هر گیتی با بدت
 پاید بر بر گشتن نوان
 همی رخت شک همی چنگ
 سر خورش کرده سوی کردگار
 که هرگز نپسند خیزد روز
 پسندم بدین کینه بسته کر
 همی گیا گرتش اندر گنا
 که تو مروی می نامر در کرد
 بهر جای کرده کی انجن
 همه زندگی مرگ زند شند
 گیا نام او بود ماه شستید
 کمین سپرد دل او بد
 بر آمد ناز و بزرگی قشش
 چو بدین شدن وی چون
 سزوار شایسته شمت و کلا
 سبک خندهش بر پاوشا
 نیایش همی کرد بر کردگار
 بجز نو آمد سبک بنگرید
 یکی شاخ شایسته آمد بر

زمانه نهم پنجم باز آن
 تیارش کفشار بر ج پسند
 بر ز بر سپر خنجر و قیج و
 کمن خوشتر از مردم کشان
 میاز از مروی که وانه گشت
 جهان خستی قبی خون بر
 بدان نیز بر کون خنجرش
 سر تا جوار زق پیل وار
 چو شاهان بکنه کشی خیره خیز
 کنون خواهد ما جش و خواهد

اوردن تابوت ابرج را نزد فریدون

بدین اندران بود شاه سپا
 تابوت ز را ندان میان
 ز تابوت چون بنیان کشید
 چو خسر بد بگونه آمد ز راه
 سپاه و سپه پاده سپاه
 بدینگونه کرد و ببار بر
 سپه داغ دل شاه با ابوی
 بر آن تخت شاهنشاهی
 میاز از نزار خورین بست
 همی گت کای او داد کر
 داغ جگرشان کنی از ده
 چو این پکنه را بریدند
 زمین بر د خاک بالین او
 سر ت با بریده بر د زهرین
 همه دیده پر آب دل ز خون
 بر آمد برین نیز بکیند گاه
 گیا ابرج بره هر بسیار شست
 چو بنه کاه زان آمد پیش
 تیار همی بود انده کسار
 نیانمزد کرد و شوش شک
 چو بر گشت بچند خنجر کون
 برنده بد و گفت کاتی جود
 گای یکی دید و بودی مرا
 بگنا که این فرزند با
 چنان پروریش که با و

و کرد و رانم زوید اتران
 نه تیر استی نزد او ارجند
 از زو خست ابرج بجان نینا
 کز پس نیای خود ازین نشاند
 که جان از دو جان شیرین گنا
 کمن جاندار یزدان سیز
 همی کرد چاک آن کیانی بر
 بجز خد کرد و بر گشت کار
 ازین او ستمکار اندر
 شدن شاخ کستر خنجر خشت

اوردن تابوت ابرج را نزد فریدون

ایلی کرده سینه بر آمد ز راه
 نهاده سر ابرج اندر میان
 بریده سپه ابرج آمد پدید
 چنین باز گشت از نذر سپاه
 بر از خاک سر بر گشتند را
 بخوا بد برودن چو بنود چهر
 سوی باغ ابرج نهادند
 سر شمت با بی سر شاه و
 هکند آتش اندر سر ای شست
 بدن بکینه کشته اندر گن
 که بنشایش آرد بنشان
 بر و سر آن سپه داد کر
 شده تیر در خون جان من او
 منت ر شده کام تیران کن
 شسته تیار مرگ اندرون
 شستان ابرج نگر که شاه
 قضا ر گتیرک ز بار دشت
 یکی خنجر آمد ز راه آفید
 با نده زور و سپه یاد کار
 بد و داد و چندی بر آمد گن
 سر بر شکلی که چون نمود
 یکی شاه کن دل ابرج کز
 که یزدان رخ او نمودی
 دل سکا لان من کند
 بر و بر گشتن زیدی دا

خزاکه تر می نیست این
 در کرسی ششم اندر و در
 نیادت گفت پنج ترس
 پسندی همه هستانی کنی
 سپاه اندرون باشد و شکند
 سخن خند پسند با نوح نداد
 فرود آمد از پای سر و سی
 جنانا پروردش در گنا
 پاکند ز خوشش هم شک مبر
 بر فتنه باز آن و پید شوم
 چو به کام بر گشتن شاه بود
 پذیره شدن را سپار شند
 بیوفی برودن آواز تیره کرد
 ابانار و آه و باروی نرد
 سپاه و سپه آفیدون گنا
 در دیده و درفش بگونا گونا
 خروشیدن به پهلوانان بد
 چو درخش گیری نمایدت چهر
 بروزی که جشن شاهان بر
 بر افشاند بر تخت خاک سیا
 گلشانش بر کند و سران
 بجز سرش حسته در پیش من
 همی چو جسم ای او کردگار
 چو دیدم چنان آن پس شادم
 در بار بسته کشاده زبان
 خروش و فغان و چشم پر آب
 همه جا کرده بود و سپاه
 فریدون شستان بر شست
 پر بجز ره رانچه بدر نهان
 شد همی که کتاه بر شد
 مران لاله رخ را ز سر تا پای
 شنگ انگه پر برادرش بود
 یکی پوز زوان نهر مندا
 جبا بخش را لب بر از خند
 ز بس که جهان آفرین کرد
 می دشمن آورد و فرزند
 پرستنده کس بر دوشی

نه باشد خراز مروی من
 همی گت و همی گت بر آن
 نه شرم از پر خود من است
 که جان از ای جان کنی
 که خواهد که مروی شود شکند
 دلش بود چشم و سپر بر
 گشت آن کرناک شایسته
 وزان پس ندای بجان
 فرستاد نزد جهان بخش بر
 یکی سوی چمن یکی سوی
 پدر زان سخن خودی گاه بود
 می رود در مشکرا ن شند
 نشسته بر او بر سواری بر
 پیشین فرزند شد نشو خرد
 سپه بر سر جامه کردید چاک
 رخ نامداران بگن
 همان کوشت باز و بران
 او کرد دست خوانی بخش
 در پیشتر چشمگاه آن می
 بچوان آمد فغان سپاه
 بچهار کی چشم شادی بد
 شش خرد و شیران آن کن
 که خندان مانیم از روزگار
 کجا خاک بالاب سپاه
 همی گت زار می نرد جوان
 نه هر دم و در برده را هم
 شسته با نده با سوک شاه
 بر آنما هر دو ان همی بر گشت
 از آن شاه شد شهریار جهان
 برودش او را شادی نا
 او گشتی که ابرجستی بجای
 شاد او که انمایه کوهرش بود
 چگونه سزا و شمت و کلا
 او گشتی که ابرجش نده گشت
 بجز دو دیده بد و بارود
 مراد زانها دشمن منو خرام
 زمین با پی چنگند استی

بای اندیش مشک سارنگ
 چو چشم دولادش باز شد
 سر برده دینه از رنگ کین
 کمانهای چاهی تیر خدکین
 کلید در گنج آراسته
 بشاهی براد افروز خوانند
 چو کز شاسب که بخش زینند
 سلم و تور آمد این گوی
 نشسته بر در پندار کین
 بختند از آن بختن برودن
 نکیخ و کورتاج ز رخسار
 بر آن کس بد برود شهریار
 که جاوید باد بختند کین
 پای می گذارم ز بهر دوری
 بشیانشده و اعدل بر کین
 بماند بخت ناره دل بیدور
 ده بیکر که ناپاک چاک بود
 اگر چه بزکنت مار انگاه
 اگر پادشاه را سر از کین با
 که گماند خستیکه از کین بخت
 او کج و با سپیل با خسته
 نشسته از بخت پرورشیا
 دور رویه بر کمان کشیدند
 برون آمد از کاخ شاکر کرد
 ز بالا فرود بر سرش ایجا
 زین گلشن آریا بخت
 کشاده زبان مرد سارنگ
 که مانده خاک پای تویم
 خریدنی از بازار خون پدر
 یکایک بر در کمانای گفت
 سینه هم هر چو کین کین
 که کشا خسته نیز در کین
 که کام دور دام بود خست
 او با گرز و با گویای افروز
 پادشاه تاج سپهر دین
 خوب آمدی با در فرزند
 با خنده زبان بران بهم

در آن بر سرش خرد سپاس
 سپهر سیر باوی هم او آید
 به داندون چینهای تلک
 سپهرای حستین زو چکن
 بکنج راوداد با خواسته
 ز بر جد تاج خست افشاند
 چو سام نریمان ال اجند
 که شد و دشمن آن تاج خست
 شد هیتروز ز جلد کین
 یکی پاکدل مرد چیره زبان
 به پشت پیلان پار خستند
 یکایک دستاوشان ای کار
 که خسته کنی از داور سپهر
 بر این را که شاه بختی
 همی سوی پوشن بخونید راه
 چو مانده ایم ای شه زادور
 بریده دل از ترس کین خست
 بیدانشی بر بند پیشک
 شود پاک روشن شود دین
 بآب دیده تو ایم خست
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 چو سر دسی بر سرش کرده
 بطوق بخست زین زده
 فرستاده سلم پیش برد
 همی بر زمین بر بالیدوی
 بهوار دشمن از راه بخت
 بدود او شاه جاندار کوش
 ستاده تیر سپهرای تویم
 به سپاه وینار و تاج و کمر
 که خورشید را چون توانی خست
 که کن که پانخ چو پای زمین
 ازین و سخن خور ایم نیز
 سرش را کی تلک تو خست
 زمین گشته افضل اسبان خست
 پیش سپاه اندرون ازین
 که من خجل کردی مست خست
 چو سام نریمان و کز شانس

خین بر آمد بر این مسایان
 تیاخت ز زین کز ز کرن
 چو اسبان زنی برترین تا
 بر ایگوز آراسته کین
 همه سپه روان لشکرش
 بختی نو آیین روز بزرگ
 قناده چو کشا و زین کلام
 چو اگر شد آن و پس گاه
 یکایک بر آن ایشان خستند
 با خرد با پوشش و بارای شرا
 که برود نهار چو مشک مهر
 چو پر خسته شد شان ال خست

نیامدش ز اختر زمانی زبان
 بدود او پیروزه تاج هران
 چو پیشتر خندی بر برین تا
 که بر آده بر بسی رخت
 همه نامداران کشورش
 شده در جهان مشرب کین
 بس نامداران کیتی نیام
 که کار منو چو حال پر
 که از رویشان پاره خستند
 بگفتند بالا بسیار کرم
 چو دینار و سپاه خورده
 فرستاده آمد بر آراسته

هنر که بد باد شاربکار
 کلید در کجای کبر
 چو از جوش ترک روی
 سر سر سزای منو چو سپهر
 بفرموده ما پیش او آمدند
 سپهر چون قارن کاوان
 چو شد ساخته کار لشکر
 دل برود پیدا شد بر سپهر
 که سوی فریدون فرستند
 چو دیدند بول نشیب فرود
 ایاسل کرد بخش رنگ بودی
 چو آرد و نرود فریدون پیام
 سرش بر باد افش اجند
 بدان کین و مد خواهد پدید کرد
 چه گفتند که گفتندی پر خرد
 بشر جهانند ز نژاد ما
 همی چشم داریم از آن کور
 سوم دیو کا ز میان کین
 بدان چو بند پیش پای
 فرستاده آمد دل پر سخن
 به پای حسی پار خستند
 خسته منو چو بر دست شاک
 یکدست بر تیر شمشیر
 چو نزد یک شاه افروزین
 فرستاده بر شاه کرد افروزین
 چو بر آفرین شاه بخشاید
 بخشش به شاک خسته سپهر
 میان استن اور اسان
 چو پیشند شاه جهان که گفت
 نهائی ال آند و مرد پدید
 کجوان دبی شرم ناپاک
 که بر نرود سپهران هر خست
 نه پند رویش که با سپاه
 یکدست بر پیش او بر پای
 دوران کون کین از کین
 ساد کونون چون شهر بران
 و دیگر که گفتند باید که گفتند

پا خوشش نامور شکار
 همان سخت ز زین تیغ کور
 کشا دند بر بند اما کرد
 دل خوشش ز پزار هر دو
 همه بادی کینه چو آید
 سپهرش چو شیر می چون کین
 بر آمد سر شمشیر با ز زیم
 که اختر میرفت سوی شمشیر
 پوشش کجا چاره این بخت
 در کج خاور کشا دند باز
 ز خاور باران نهادند
 سخت از جهاند بر دندم
 نش بر کشته ز جرح بلند
 بر زانک شده ز شرم پدر
 هر آن کس که بد کرد کین
 ز دام ختام سید ما
 که بخشایش از ما بر کرد
 میان بستند در زهر کین
 بیایم جاوید میت رای
 سخن را سر بود پدیدان
 کلاه کبانی به چوستند
 بسته بسر به ماده کلاه
 بدست در کزنده پیلان
 سر تاج سخت بلندش
 کای تایش تحت تاج کین
 فرستاده پیش بخت هر
 پیام دور فرزند سپهر
 سپهران دور
 پیام دور فرزند پار
 ز خورشید و اختر آمد
 او سپه در هر میان
 تن ایرج ناموسان کین
 ز پولاد بر سر نهاده کلاه
 چو شیر و شیر آردن سپهر
 که پشت زمانه ندیم است
 کین به رنگ بسته میان
 دل ز کین بچو پند کین

پیغام سلم و تور نزد فریدون

از ابر کجا چشم آن سان بود
 نوشته چنین بودمان از پوش
 ما بر چنین چه شد ای او
 و دیگر بهار سپهر بلند
 منو چو سپهر را با سپاه کران
 بو تویم تا آب و بخش هم
 بشاه خستیدون سید کین
 با تاج و با طوق با کوشوار
 برترین عود و برترین کمر
 فرستاده چون بد درگاهش
 گر انما به شاه جهان که گفت
 همه بنده خاک پای تویم
 پیام دور خونی بخش گرفت
 که کردار بد پوشش است
 فرستاده گفت و پیشیند

پانخ خستیدون پیغام سلم و تور را و باز گشتن فرستاده

کنون چون ایرج بر خستند
 سپهر چون قارن ز خواه
 و رخی که از کین ایرج بخت
 کونون زانده خستند و کین
 سپاهیکه از کوه ناگوه جای
 بنون منو چو بر خستند
 چو شایر خستند و شست
 بنون برک باش بنون
 برومند شایر بر خستند
 چو زنده کونند کین پای

<p>که بر چنین کشت کردن که آرزوش آید ز پانک کفایت این بهر جهان سر آمد از آن فرخنده بدین خفته نیست اما ایاز فرستاده کان برل کشاره که با سلم با تو کردان پر پایه به گاه پرده سزای پایه با نگاه پالار بار ز شاه آفریدن از کوشش پس در شان چینه سالار سیر برین کاخ میدان است یک دست یق پاکت شیر تو کوشی که میدان بوشده چو کافر سوی چو کبک روی نشسته بر شاه بر دست چو شاه این سر و دست فغان چنین روی برار که آید شدن پیش کجکوی کفایت سام نریان پای پسند چون کارن کاوکان که آید زینجا بیک نکرده دور در جایش ز اول دور نیان ناموس بر چون بود سایه از آن بچه جسته هی کاش که آید نبود از یک بار کوشید بماند نیک پیش چو در روزگار ان کس ندانم چه یرفت لشکر کرده آکرده جای تیره شدند در آن ز لشکر که پسندان اول خانداران جوشنوزان تدی بر کستان اندرون نار ان جوشنوزان</p>	<p>خبر و غیره شدت شدی شاه از خون برادر چاک سپاس بدین هم نماده که تاج با دو زشت سخن چند گویم و چندین روز نشست منوچهر سالار وید بنین بیچانه آرد چو در روزگار فرستاده بر روزی شهر که در آن جنگی از کوشش بیک اندان امیر داد که عبثت بیخودی خندان جانی جت اندامه زمین تاسان بر خورده دل از دم جوی زبان تو کوشی روان دل چو پرواز کرشاب کورشا پس پاک با طوق با کوشور که شصده من آفرین در کار همی خون چکاند ز کوشی پیش پای اندرون و کان شود که نامون نامون کوش چو می شود و شیان که آموز کارش فریدون شود تیز ندان کرد و دیر بدان که چشمه جوانه بود وزایشان که و پشت شد که مرد جوان چون بود نیک بفرجام روزی پیش بجان تن خود خورده زینهار بجاست یازند با سنبل چو در پای پیش نامون کوش تو کوشی که خورشید شد کیده دور و دور و ندید برفتند با کز زای کران بندشان بخوشم آید برفتند با کز زای کران</p>	<p>شینه دم چنین زین نیکار بر بخش که وارده اش سه دیگر فرستادن شجاع سر سپار استمانده پیدا بود زنده با سپهر پرمرد و بر خوست از آن پایه بگردار باد مان یکی پرده بر نیان ساخته لشکر تو سپار استند و دیگر ز کردار کردان سپهر فرستاده گفت اگر روشن سپار بسالای میدان و رانجیت بر پشت بیانش رشت فرمان شدم زرد آن بمان از اول ترس امید از پیشکران گاه بر سپهر چو پیش کرشاب کوش پس بسته دامان یک اندر اگر بر زمین زنده کز زمین شماره کعبه ناپید ببار ز پیش روی زنده همه دل از کین بر چنین نشسته چشم بند کوش پنجه چو شد ازین بنیا سواران ز لشکر بران خند دو لشکر تو را خراجن پس آنکه جز اینسر دیون رسد بام آیدش ساکن پیش بیاد افراگه شتابندی من انیک میان ز روی</p>	<p>بگفت آنجا نجوی با بر دبا کشاه آن سکا که نوزش بر بدین زنده سپان بود که بر تراخت از و ازین کین نخواهد کشان پس آنکه زین اندر آرد پای سری پر ز پانخ ولی بدگان تساره زده جای بردخت ز شاه نو این جنس خوستند که دار پی بر نو سپهر ندید او به سپند در شهر یار بهنیای ایوان و رانجیت که هر بهر طوق شیران یکی شخت پر زده دیدم بند تو کوشی که زنده شد شبید پیش کی رزم دیده سپهر و فرست زنده بر پیش پای بزرگیک کرشاب پای ببرسد زمان بزرگ زمین کسی در جهان این بزرگی چو شاپوریل ندید پس دلیر بجز از کستان نیست هیچ سخن از سر بر سپید پای از آنجا که برود کبک بچین ز غاوه سپهر خند بخشان خود اندران ناپید که لشکر از اینسر دیون کش چنگ از پیشت آید پیش که تغیت آید جت سپیدی ببندم که کشایم از تن کرده</p>	<p>که هر کس که تخم خیار کشت ندوشن جانداران نیک بدین برای که کوز کون که گوید که جان کرامی سپهر بیاست شینه دم تو پانخ همه بره نیار بر مشنرون ز دیدار جوان آرد پدید دو شاه و دو کوش نشسته ببستند همه کوز اکتی بزرگان که هند و کسوت بهاریت خرم در اندشت چو رشم بزرگیک ایوان فراز تیره ز زمان پیش سپای پای نشسته بر شهر یاری چو نمونه چون او سپهر بند بجان نام او قارن رزم زیربان جنگی فرخنده سام بجان حلوان که کشته چو روی پیشین چو زنده همه کرد ایوان دور و سپاه چو اوست بر که هر کس برایشان همه بر سپهر بسلم بزرگ انگهی تو کشت بیاید سپیدار بکنک شاه اندران بوم در کنگ ایازنده سپان با خسته بفرمود پس تنو سپهر شکبای بپوشش رای خرد نمونه کشت ایسر سپهر کین جستن از دست آرد سر برده شاه بیرون کشید چو در و قارن جنگی فرود شد از ایسان چو سپید بر بنامدار پیش اندرون گویانی پس چون تادی کنیده بیاید پیش سپهر کشت</p>	<p>خوش ز پند خرم شست سید و ان بان بر ز کشار نخویم کین بشویم خون خرو شد ز بر پر کشته یکایک بگره زدوی برد بدیدان که انامیه جوجوان ببامون کشید سر برده بکشد گاه دستار با زوی هم دار شخت شافیه چو پایت شان کج کوش بهر خاک غیر مندر شخت سرش استار نه بکشت بر سو خورشیدن گزای زیا قوت ز خاشاک سر کرا بگردار ظهورت دیو بند سپهر سپهر لشکر شکن که آید شیران بر آزد کام جوانی بر زش نازند چو مردی پیش چو سپهر نورین عمده و برترین کلاه بها که در آرد چون آهوس سخن نیز کوشه پدید کشید که آرام و شادی شد آرد شباب آردین بجای سپای بدینان همادند دو خیم کیند ل آهسته ز پهلوی بامون گذار سپاه بهر برینان ابدام آرد که آید بزرگیک تو کیند بمردم بگره کشید کرد سپاه درفش میارون بامون ز پهلوی دست اندک نیک تره همی کشید بباید صدان از کلاه یک اندان تیغ سواران جنگی بیاید پیش لشکر</p>
<p>لشکر کشیدن منوچهر بر زم سلم و تور</p>					
<p>که کشته مردم مستور بزرگان شخت بر پیشانی ولیران یکایک چو شیران سر برده شاه بیرون منوچهر با جان از غم</p>	<p>همی کشته مردم مستور بزرگان شخت بر پیشانی ولیران یکایک چو شیران سر برده شاه بیرون منوچهر با جان از غم</p>	<p>همی کشته مردم مستور بزرگان شخت بر پیشانی ولیران یکایک چو شیران سر برده شاه بیرون منوچهر با جان از غم</p>	<p>همی کشته مردم مستور بزرگان شخت بر پیشانی ولیران یکایک چو شیران سر برده شاه بیرون منوچهر با جان از غم</p>	<p>همی کشته مردم مستور بزرگان شخت بر پیشانی ولیران یکایک چو شیران سر برده شاه بیرون منوچهر با جان از غم</p>	

بپوشد و کفش را بر کفش او
 به چو چو قارن مبار چو
 بلم و بتور اکتی با خستند
 میشد لشکر بدشت نبرد
 ریخته آه زاری رخ تراود
 ابی که کار بست زاندا به
 خیشدن تیغهای خفین
 مادا که در بند و یک شاه
 داد که ایرج نیامی منت
 بر هم ز چشم زبرد بر
 بانگ که در شوق جان بر پشت
 زوشی بر آمد پیش سپاه
 رخس که از لشکر و هم
 پدید شود چاک در سپید
 سران سپه و متران لیر
 در زمان بد آن می بین
 دی خیمه خویش از آمدند
 چو سپه بر جوست از طلبگاه
 به رست طلب بجا سپاه
 بان پیش پلان تیره زنان
 بابان چو در بای خوشه
 بامد ز ترکان چو بکلت کوه
 ل قارن آرزو در ستاد لیر
 فی کر ز در بر سر مسلم شهر
 پیش صف آمد بگردار باد
 ر ایران خرا و نیست هم
 تیغ من اکتی که در آن
 با خیمه سر و رویه پیر سا
 بخت است پناه دادن
 بدو گفت که شتاب گاید
 در زم ماکر ده آرزوی
 مانی بخلطید رخا کن
 فرید که شتاب در طلبگاه
 به چو کی با سپه سرد
 در شب آرزو که در
 به چو شب شتاب چو
 بپدید لشکر سپاه خستند

بر زمین سپاه ل با قبا
 سپه تیغ بر کشید ز نیام
 که کین آوران جنگ با خستند
 سواران جنگی مردان مرد
 تراتیح و کوبان جوشن کرد
 تیر می ازین پشت که در خویش
 چو بستند با کوبانی خویش
 بخت آنچه بستند از آنز مجرا
 فریدون فرخ کوا می منت
 ابی تن بلشکر خامش سر
 طلایه پر کند بر کردت
 که انی مداران کردن شاه
 بر نیزه خون اندیزین پشت
 و دهره پیمای از درویشند
 کشید نصف نزد سالار
 زمین از خون و در خون کیم
 به باد اکتی که ساز آمدند
 ابا جوشن تیغ و روی کلان
 سپاهت لشکر چو با ستیا
 خروشان چو شان چو بان
 او کوشی از روی زمین لاریت
 شدند از زینش لیران ستود
 ناند از ترکان دلاور یک شب
 که شد سام ز روی چون
 بفرخ منوچهر آواز داد
 ندر و هم از نیز پایا سپه
 کند هفت گشود و بای
 مرا کرده یا از آن سرواز
 او کوشی که گشت کوهی ده
 چگونه مخند بدشت نبرد
 روان سازم از خستاید
 به پیشش از جود آمد نبرد
 ز پیش بر زید چو خستند
 کرد ز کوشی بر زهر بود
 در جنگی که رفتند لیر
 به رشت دامن از خون
 شبنون بی آند و خستند

بر در کشیدند یکسر سپاه
 طلایه پیش اندرون قبا
 ز پشت بهامون کشیدند
 یکجا یک طلایه بر آمد قبا
 بدو گفت آری گذارم پاه
 اگر بر شهادم و در روز شب
 بد ز دول متران این
 منوچهر خندید و گفت اکتی
 کنون که جنگ اندر آیم
 آنچه هم از کین تیغ پدر
 پیش سپه قارن ز زهرنا
 میان بستند زید و پدید
 بر نیکنایم تا جادون
 بنهید یکسر میان بی
 سپه کیو نوره بره خستند
 زمین شد بگردگشتی بر
 یکی بر کاهت کجای
 پی نده سپان چون نند
 چو قارن که کرد و رابدید
 چو سام سپه بد بر بگردید
 سرو زک آن امور کرد خورد
 که آن پهلوان کوه سپه
 و در ایران آوران چو بستند
 بپوشند که شتاب ناکوشید
 تراش من زور و در جنگ
 سر فراز که شتاب چو
 که پیش توانی و جنگ آوری
 بپوشند که شتاب که کرد
 بر اشاک بر جان شمرین
 به تیره کان به شمشیر تیز
 زانده پیکان آرد و کند
 چو از زور ز خنده نمی رفت
 شبنون دن در لشکر منوچهر چو گشته شدن تو زهر

منوچهر با سر و در طلبگاه
 کین رو کرد و قتیان ترا
 از خون جگر بر لب آرد کند
 چو تو را کسی یافت آمد چو باد
 بر آستان کوشی بر بی نام
 به سیکردی خشی بس محب
 بلند می اند با زان شب
 که چو زین گوید که سلب
 شود آتش کار از ترا دو کمر
 کنم پادشاه پیش زید زور
 با بار ای ن سر شاه این
 همه در پناه جاندار بید
 با سیند با فرقه خود بان
 با کر ز و با خستند کابلی
 لشکر آری منوچهر جنگ سلم و ت
 و گشته شدن شیرویه بدست که شتاب
 ساسا با بر اندر خستند
 ز کوشی سوی جنگ آرد شاه
 زین سپه و ناییدن کرنا
 چنان چون جهاد به پرتو
 بر دو دست و تیر گین کشید
 بفرید چون در پیش او
 از زین شمشیر کین دست بر
 که شتاب با جاد جاد
 هم آورد من پهلوت من
 چو نزدیک سالار خادد رسید
 کنون مغزت بر تو خادد کرد
 بخندید چون که شیرویدید
 مرا خنده آید بدین آوری
 ز زمین بر کشید پیشتر در
 او کوشی که تیر و زاماد ز زود
 در کشند در سر کشان
 کسی بهره نوش است کابلی
 دل بر و جنگی کینست تفت
 شبنون دن در لشکر منوچهر چو گشته شدن تو زهر

همی یافت چون در میان کرا
 کی لشکر آید خستند چون
 دو خونی بی سپاه کران
 بدو گفت نزد منوچهر شد
 او نیکین چو اندیشه کرد در
 که از پیشه نارون تا بچین
 چو پیشند که شارق قبا
 سپاس از جاندار برود جهان
 بفرزند آند خورشید
 بفرمود تا خوان تا پستند
 بگشتند کاین بزم این
 کسی کوبد گشته زین جنگ
 هم از شاه با سپه و هم
 بدار یک کسیر هم جانی
 با و از گشتند تا زنده ایم
 چو گشتند هر دو لیر
 بسید و چو از جای در بر
 بر از چشم سر مردان بر زمین
 بر دهره بر کوه زنده پیل
 بر خند از جای یکسر ز کوه
 یکی پهلوان بود شیرویه نام
 بفرید شیرویه چون زده شیر
 که در شیرویه شد چو جنگ
 سوی لشکر خویش کرد در
 اگر در سپه رسد کین
 سر شیرویه چو شیران خرد
 شیرویه کرد بخش آواز کرد
 چنین آواسخ که شیر و هم
 بدو گفت تیر و کابلی در بند
 بدو گفت کای پر بگشتند
 نزد بر پیش کرده کار
 بولیران توران همه جنگوی
 چنین تاشب تیره آند کشید
 دل سلم و تور آند زهم کین
 تند پر باید که ساختند
 چو بد شب زده شد زان
 چو کار لگمان اکتی یافتند

و به سپه تاران البر ز کوه
 پشیران جنگی آوا می کوس
 بر خند آند از کین سواران
 بکوشی که ای بی پدر شاه
 خرد باد اول نشیند بر از
 سواران جنگی شیران کین
 در دم گشت بر گشت تیغ
 شاسنده اشکار و
 که خندان نامم و در آتشگاه
 ششنگ و در و دوی خاستند
 بهمان در جنگست کین چو
 بهشتی شود گشته پاک
 از سالار ز زود آواز گشت
 که از یکد کرای منی پیش
 خود آند جهان شاه را نند
 از آنجا بر خستند بر میان
 میان شب تیره اندر جمید
 بهی بر خستند کوشی زمین
 زمین گشت جنانی در بی
 داده بر آمد ز سپه در کرد
 دلیر و سرافراز و چون گام
 یکی سینه ز در میان
 پیشش دلاور و آند جنگ
 و کرد در سپه از ز چو
 بهوشد از او
 بهان که در شتاب
 ز بانگش بر زید
 سر زنده سپه
 به چو پیش لیر
 چو سپه کشتی تو از تاج
 جاک آند در سر جنگوی
 که شتاب یکسر نهادند
 در خنده خورشید شد
 بره پیشون نهادند
 همه ای سپه و
 سپاهی که رفتن بر جهان
 دوران می



شند پیش موچسرا
 روزهان مورسی هزار
 خون مکالیده ساخت
 اگر سواران بواسبتی من
 او لشکر یکی شد سخت کوش
 گسنگاه بر
 سرکشند
 برشتند
 در عهد در گون
 ستانند آرد گسنگاه
 پانده لشکر که خویش باز
 سیاسی از جهاد فریاد کرد
 ذکر فرین بر فریدون بر
 جانجوی روشن آن که برین
 لیسیم نفرت توران من
 پروغوی نامور سربار
 سپه شام در پس پشت او

بختند بارش اند سپاه
 ولیران مردان خورگزار
 پیوسته تیر و گمان آتش
 چون برق زخنده پولایتخ
 کرده در افشاد با یک خروش
 زمین کرده از خون ذری
 بند توران زنده رویه کدر
 بدست کش سخت بر گشته
 گونار شد خوار گشته
 که نده کسی به جان زمان
 از لشکری تیرس در دنگ
 بدید آن نشان نشیب فر
 خیر و شجی حسنه دوست کس
 خداوند تاج و خداوند کز
 خداوند بیم و تاج و کین
 سپه پر کشیدیم و چشم کین
 بر آوردم از دشمنان در دما
 نادم نیز با دور شت او

سور پیشند بختا و کوش
 گسنگاه راجای شایسته
 چو آمد سپه دید بر جامش
 بهوار لگوشی می بر فروخت
 شب تیره در وی مانون
 ز خون وی صوا جوی و
 پس پیش او لشکر خجری
 نماز پجیده بر گشته
 نوزین بگرشش بگور بار
 کسی اگر سالسار پرد
 بهر شش خاری بر او مید
 بشاه آفریدن کی ناکرد

سوی چاره شد مرد سپا
 سواران جنگی بسته دید
 درفش فرود زنده بر پای
 چو آمدس وی زمین آشت
 زهر سو بسیار دید باران تیر
 ز باک سواران جان فغان
 بروی اندر آورده بودند
 بر آمد لشکر کی بیوی
 ز در زمین ادم روی بد
 از در جوی می شکرد
 اگر چه سپه کرات نوب
 ز جنگ بد روزگار سبر

نامه منوچهر نزد فریدون با بر توار

همه راستی است از بخت اوی
 سه جنگ کران که در دنگ
 همان تو بدکار گشته بخت
 بجایک چو از جنگ گشته

سپه در سر سرفاران سپرد
 چو شب تیره شد توران
 جواز جنگ پیکار چاره نده
 بنتر اندرون تک پولاد
 سپه از ترکان چو یادون
 در آن کین آشوب در گوش
 یکی لنگ بر زوب سپه ک
 دمان از پس اندر سپه
 سرش با کز تن دور کرد
 چو این کس در در لگزان
 منوچهر چون گشت فرود
 شخت ازین به جهاد کرد
 کرد در نهایت و همه گشت
 همش اود در نیست هم در
 نگران ادار او تیر
 از ایشان شخون از کین
 شنیدم که کارش خون
 بخشاش بنیره بگذاش

گسنگاه بگریه پ لار
 سپاه کمر بسته کارزار
 خروش از میان سپه پر کشید
 با بر اندرون آتش با
 تیغ او بریده سپه از میان
 نه با سپه آورده با در پیش
 که باش ای ستمکار رخ
 رسیدند در آن مور گشته
 ده دوام را از شش سوار
 از پیش تاز بر او پیکان
 سرور برید بر گشته
 که بجی چنان خسته سپه کرد
 که جاوید باشد همیشه ای
 همش نام و هم کج شاهنش
 جانشانده او ش بر ز
 کشیدم چشمم بر کوه کین
 به پیکار کی راه افشون
 چو با د از سر زینش برده شتم

سپنجدهش چون یکی اژدها
 بر او بنشیند و در شش
 بسازم همان کار سلیم کرد
 بنامه درون چون همه کرده
 که فرزند هر چند بچندید
 فریدون کی بر منوچهر
 غمگین گشت پیمان شد
 چنان گشت کاید بچمن
 لانی در شش باشد از کجا
 سنا ده زهر خرنوبی بجای
 چو قارن شنید آغوشهای شاه
 بیاید درفش همایون شاه
 شوهر گشتش که نیست را
 همه نامداران پر خاشجوی
 شوم سوی زبان پیغمبری
 شمار وی بچسب سوی زمیند
 چنین گفت که ز تو تو را دم
 که آید درفش منوچهر شاه
 تا که در درگش او دزد باز
 بنیک بید مرچه شاید
 بیکانه بر مهر خروشی نهان
 بکشای شیرین سگانه مرد
 زینک دشمن گردد اسج یا
 چو شیروی بداند درفش گمان
 چو خورشید بر تیغ کند سید
 چو خورشید تابان بالا بخت
 آن کو دوکان زینهار می شد
 شاه نو آیین بخت آنچه کرد
 تو زید بر بنستی پاد سپاه
 پنهان جفا در ضحاک بود
 بخت از دلیران من خیزد
 یکی دیو چنگش کوبیدت
 بدو گفت قارن که اشیر با
 چو بر خوست او از شیوه
 که پیش می از در هوش گنگ
 کنون که جنگ من آذراز
 تو کوشی که اسان جان اوی

بریدم سرش آن تن مهربا
 جان گشته نیم برادر شاکه
 روم بر سرش همچو بر پیش کرد
 بیوفی بخت برسان
 بسوزد بدکش بر سپهرین
 همی استرین خواند از داد
 برک بر او بود سید زار
 که در روزانه نشسته
 سزود که بر او بچسبم
 بر او ننگند سایه تپهای
 چنین گفت کایتگر کینه خفا
 بزم بگشتر تو را من بر
 بروکت بخت را با اهدا
 ز خشکی بدو یار است
 نامیم بدو مسرد بختی
 چو من بر خرد شم میدویدم
 نفوذ تا یک زمان هم زد
 سوی تو روستد همی سپاه
 بدید اشکارا ندانست را
 بیاید همی استمانان
 بدو از گزاه مسرود شبان
 بویره بهنکام تنگ و نبرد
 حصار بی با گنونه بر اود
 همه روی بهناده زنی هسلوان
 نه در بود سپیدانه در بان
 همان رمود و چهار روی
 نبرد سپهبد نزاری شد
 از آن کردشش در کار نبرد
 نو آیین کنی مو کینه خفا
 شیندم که کا گوی پاک
 که بود پیشتر آن در نبرد
 که در زم ناپاک باز در دست
 که آید به پیش در کار نبرد
 تعجب اندران شاه بجز
 چو کا گوی سپاه نایب جنگ
 تو دم بر زن ای کرد و نغز
 همان کرد و نیزه روان در

فرستادم انیک بنبر و نیا
 را اندم ز تن بچنان جان
 اگر سلیم در زرف دریا شود
 فرستاده اندر رخ بر شرم
 که بس کران بود و نذر
 که در حسن دریا بود جای او
 مرا رفت باید بدین چاره زود
 اگر شاه چند جنگ آوران
 بنوا هم کنون چاره ساختن
 چو روی بود گشته چون آنگون
 چو زدی در رسیدند
 سچاره مگر بشوم بر سر از
 سپه را نبردگی در میان
 مرا گفت روز در دربان بگو
 شما یار باشید و نیزه کنید
 مگر تا سخن گوی بهتان گشته
 چو در دار با قارن ز محوی
 چنین گفت با بچه خلی انیک
 شرمش غای تبرس از کین
 چو شب روز شد قارن مخوف
 در حسن بگرفت دند ز نهاد
 یکی دو دیدی سر اندر خفا
 بگشاده از ایشان دو دور
 بچشودشان قارن نامدار
 بر او بر منوچهر کرد آیین
 هنوز اندر او در سپه
 که دست کا گوی کا گوی
 چنین گفت قارن بشا چنان
 بدو گفت پس نامور شهر با
 بخت این او از شیوه
 داده خورشید آمد و در که

بسازم کنون سپه کیمیا
 که در آن گنم کشور خان او
 که بر فلک چون شرا شود
 ز شرم فتنه دیدون از کجا
 و دیگر که گین خواه نو بود کرد
 کسی بکنان ز بن پای او
 رکیب غنا ز ایاید بود
 بگشتر سپاه و سپاهی کرا
 سپه رگه من اندر انداختن
 نهادند بر کوه پیکل کس
 بیان دلیران کردن فراز
 و ز انیس همه کار باشد بسیار
 بشیروی شیر او زن خود بر
 که روز و شب آرام و خشن
 مگر کان سپاه و را بشکند
 که راز دل و دید کوه و منت
 بچاکبک بیلا سنا دندرو
 که ای بر سپه سر تیغ خنک
 سخن هر چه باشد بر زنی سخن
 در فشی بر افراخت چون کرده
 سر از از خون بر سر فرسنا
 نه در بود سپه از کشتی
 همی دو آتش بر آمد چو قار
 به پروزی دولت شهر با
 که مقوم باد است کوان
 آمدن کا گوی نیز ضحاک از در هوش گنگ
 پیاری سلیم گشته شد نش بدست منوچهر
 هنوز اندر او در سپه
 که دست کا گوی کا گوی
 چنین گفت قارن بشا چنان
 بدو گفت پس نامور شهر با
 بخت این او از شیوه
 داده خورشید آمد و در که
 مگر ز دلیران در سپه
 هم آورد تو در جهان هوش
 چه در اشکارا خواند نهان
 که دل اینیکار غمگین دار
 بر آمد ز همین پرده سرا
 هواد ام کر گس شد از بر تبر

چنان چون سرای شهر یا
 سرا و نزه و دستا دست
 بچک آتش سر بر من
 که چون بر دوزخ بر شاهین
 سایه فرستاده شوخ روی
 سنا که رفت از نرنگا
 پس نقش اندر یکی حصین
 پس که منوچهر از یاد کرد
 یکی جای ارد سر اندر سیا
 چو اندیشه کرد آن قارن بخت
 در چاره او بچسرم بست
 شوم شوم کنون تن بر ش
 گزیده ز نام او در آن ششرا
 سپه را بشیروی سپه و دگفت
 چو بر در شوم بر فرازم درفش
 ساید چو زدی که زور سید
 تو با او بنیک سید یار باش
 چو در بان چنین کشته
 مرا و تر است که پیشه با
 یکی بدسکال او کی سا دل
 نه است در کار تنی کن
 که ای کی هستر شرم
 خورشید و نبود کنگ نشا
 بیک دست قارن کرد دست
 در خیدن آتش با خوست
 همه روی ز ریاشد قیر کن
 و ز اینجا که قارن کینه خفا
 خوش گشت از قارن کرد
 امانا مور شکر سا خفا
 کنی ختن کرد با صد پیر
 کنون سلما را ای جنگ است
 چو این بار آید سوی بچنگ
 اگر هم نورد تو باشد ننگ
 من کنون بهوش آن کشته
 تو خود در بختی درین با ختن
 ز که دواران او امی کس
 فسرده ز خون بچسب تیغ

اکاهمی یا قن سلیم از گشته شدن تورو
 کرفستن قارن در الانا ترا

درد موج بر او خواهد زد
 همان کرد که کوه را گردوی
 بر او سخت بود و چنگی ز سخت
 ز آن تن پاکش آمد پدید
 همه خاک با خون بر خستند
 سپهر در آن پناز چنگ
 چنان وز دراز زاده ز یاد
 که زبان همرفت سوی صفا
 که پونده را راه دشوار است
 خورشید کا میرو سپه را
 فریدونت کا می پارت
 همه نیک بد در کنار است
 نیزه با برادر خستند
 پرانده در شت در غار
 زمین جبر بر مان و سپهر
 دل جان بگردی گنایم
 از ایراک بر جان پادشاه
 همه راه اهرمن است و پست
 گنه کار شد رسته با چنگ
 همه نمودن بر خورده کیند
 که ای هیلوانان فرخنداری
 بیرون زد یک پور شکست
 باندازه بر پاکه ساختشان
 چه از جنگ از چاره کیس
 که او است نیروی قوه
 فرزند تاج و تخت و تاج
 کشیدیم کین از سواران
 سپاهیم که هر چه رفتست یاد
 سیرتاد و شاه ناکاسته
 نیار با بدیدار او بدینا
 که هر سوار است به همین
 بسین کسب برترین سپهر
 با طوق ز زین و مشکین کل
 سپاه منوچهر صف بر کشید
 بسوسید و ستر و درویش
 سپهر از بر خج کرد و گشت
 که من رفتی گشته ام زین سرا

بر او چنگ یک بد کیر سپاه
 بر دوزخ کاکوی بر دوش
 گوشتی و پلینه بر دوش
 یکی تیغ ز شاه بر کوش
 چه خورشید تابان ز گشت
 گزند کاکوی گرفت خوا

جان گشته چو زوی بی سیاه
 بر او کتک با شاه چون بود
 گشاده بچین دست است
 همه چاک شد جامه آتش
 بخون غرق شد کوه و دریا
 ز زین گرفت آن تن سلوار

گر چنین سلم سوی حصار و گشته شدن بست چو

پراختم و پر کینه سالار
 بگشتی برادر ز محبر کلاه
 در خشی که پروردی آمد بار
 همه ساخت سب اندرین کلاه
 با نند لشکر شکست اندر
 یکی چنبره مرد پاکیزه مغز
 کردی خداوند به چار پای
 گشتی ای جنگت خور چنگ
 گفت اینجین مرد سپاه
 سر سپرز دیدار و دریا
 کنون وز داده است پند
 به چاکه تان هست با دهم
 از پیش کسیر از یزد چون
 بر دوشش کرد و با کرد

نشست از بر چو تیر سرد
 کله یا چندی پوی بر راه
 بسنی برش هم کنون در کنار
 یکا یک تنگی رسیدند
 از آن زود آن زودی چو
 که بودش ز بان بر کف
 که روی خداوند گشت و سرا
 ندایم سیردی و کین
 سپهدا چیره بدو داده کوش
 بدی راتن دیور بخور با
 سر از ارگشتن مر از اشد
 اگر ترک چمن است که مرز
 که گشت خفا چیکان نشد
 یکی توده کردند بر سان کوه

نامه منوچهر سلم نزد فریدون پادشاه

همینک بد ز فرمان
 کشایند گنبد ای بی
 سر نشان بریدم شیر کین
 سوی فرستاد شیردی را
 بفرمود تا کوس و دین نامی
 بر آمد ز در ناله کران
 ز هر کوه کوه در فشان
 ای کج و پیلان با حوت
 پس پشت شاه اندازید
 سپاه شد از سب سالار
 پاد کگاه و فرستاد کس
 کنون خیری گشت سرد

همه در دوازده سال است
 همش رای هم ستره زیدی
 بشتم پولاد روی زمین
 چنان مرد کرد و جانجوی را
 پیانند در پیش پرده ساری
 سر سر کشید لشکر بجای
 جانی شده سرخ و زرد
 پذیره شدن را پیاوسته
 و لیران هر یک چو شیران
 در خشی تو این پراز بار نو
 بر سام منیم که زود آبی
 نماز بکن و ز کار سبیم

نمودن فریدون تاج بر سر منوچهر

همانکه دمان کرد کاکوی شیر
 منوچهرش چون مراد را بدید
 یکی نمره زو بر کمر بندش
 و جنبکی بدنگونه تا نیرود
 همگشت پر خون بر کوه
 پنداخت خستند کفر خاک
 چو گشته شد شت خاور
 پس اندر سپاه منوچهرش
 بنیکنند بر کستان تا خت
 کنون حاجت آورد و پیش
 گشتن با رخا رست خود گشت
 یکی تیغ زو بر برد کردش
 همه لشکر سلم همچون ره
 بگفتند تازی منوچهر شاه
 سپاهی بدین ز مکا ایدم
 سران کسیر و شش شادیم
 چنین او با سخ که من کام
 شاکر همه کینه در غنید
 همه مهر جوید افسون کنند
 بر دشمنان با دمان جانجا
 فدش همه چو کجایان چمن
 چو از جوشن ترک بر کستان
 فرستاده را ردون کرد کرد
 سخت آفرین کرد در کرد
 کنون بر فریدون از فرین
 بنیروی شاه آن و بندگ
 تا ندیم بختی یکی کتیه
 بفرمود کا نخواست بر گرای
 سپه را زور با با سون کشید
 همه پشت پیلان بر دوش
 زور یای کیدان چو ارباب
 چو آمد نبرد یک شاه و سپاه
 پیش سپاه اندرون سلو شیر
 زمین ایوسید کرد فرین
 بسام همچین گفت شاکر
 در خشی که سر بر کشد ز کین
 تواد را به سر کار شویار

پیش سپاه اندر آمد دلیر
 بگرد و ایشتر زین بر مید
 که چند بر سرش روی کلاه
 که گشت از برش بود کتبی
 زاندازه او بر شش اندر گشت
 بشیر کردش بر و سینه چاک
 شکسته شد و دیگر آمد
 دمان دمان بر گرفتند
 بگرد سپه حرم اندر گشت
 بیار آمد آن خنروانی درخت
 که در ریاست خود گشته
 بدو نیمه شد خسروانی
 که بر کس در روز کار می
 شود که کم باشد زبان سپاه
 نه بر آرزو کینه خواه ایدم
 با ما همه بیکناه ایدم
 بجاک انکم بر کس نام خوش
 و کرد دست در میان
 ز تن آت خبک پروین
 همه سیکوی با دمان تکا
 یکایک نهادند بر زمین
 چه کوبان چو خنبر هندون
 سر شاه خاور مراد را سپرد
 و کرد اید کرد از شه نامر
 خردمند و سپه دار و شاه
 کشادیم بر دست افسونگر
 بفر فریدون بر خاشختر
 که کن چه باید همان کن رای
 ز چین و ز سوی فریدون
 پیار است سالار سپه
 دوادم بسیاری رسیدن
 فریدون سپاه سپاه
 پس نده پیلان پیلان
 بر آن تاج و تخت و کلاه
 که ای مور مستر ای کین
 مراد را رسد تاج و تخت کین
 چنان کن از تو نماید پسر



گرفش بکشته شاه جهان
 هم داد وادی هم باوری
 سپهر شیروی باخته
 بست خودش تاج بر سر
 کرانه کرد از بر تاج و گاه
 که بر کشت تار کشید زمین
 هم از بودنی هم کرد از
 فریدون بشنم از و نایب
 برین شان یکی نم کرد
 ده دهم بستند بر شهر باد
 جبار اسپر فرسوی باد
 چو مر داده را باز خواستی
 خاک آن کرد نیکوئی نایب
 به شتر تپاد منوچهر شاه
 هر سپه گمان وی زمین
 بداد و پیش هم بر یکی
 هم دین هم قره انروی
 خداوند شمشیر و زینش
 بد از زبده دست کوه گنم

بدادش بست جهان بمان
 هم تاج دادی هم بخشیدی
 بد که شاه آمد از دست
 بسی سپند و اندر کرد
 نهاده بر خود سر آن تکه شاه
 ازین تکه دلفروز و لسوزن
 بروی جانان چنین برسد
 بر آمد برین در کارش را
 چه از زرتسرخ و چه از لاله
 شد آن از بند جهان خوان
 تو نیست مرد فرود نشد
 چه هم کرد بود خاک آن کس
 بماند اگر بسند که شهر بار
 سبر بر نهاد آن کیانی
 بر او بکسره خوانند زمین
 پشلی و پاکی دست ز گن
 هم بخت نیکی دست بی
 فرازنده کاه و ایانی
 زمین اسجون رنگ گنم

پس آنکه سوی آسمان کردی
 همه کام دل اویم انجیزی
 بخشد آن جوخته بر سا
 جو این کرده شد در کشت

بر تخت نشستن منوچهر و مردن فریدون
 نبردند نهران من لاجرم
 همه نیکنامی بود استی
 نهادند زیر اندرش شمشیر
 منوچهر بکفیه با درود
 کردارهای تو چون شبکرا
 که شهر یاری کرد ز دست

پس این گفت با سر بر کشت
 زمین بنده و چرخ یاری
 فرزند کاه و برنده تیغ
 گرانده کرد و مانده تاج

که اید و کرد او در دست کوی
 مرا بر کنون سوی گیر ساری
 چه در روز بد مانده ز مهر مان
 پیر مرد برک کیانی ارخت

جها بخت بر مهر تکه بزدوم
 که کرد ای سپر سود گارستی
 بر او بخت نند از بر تاج
 و همیشه ز آب و درخ نند
 غم و است و یازنی بر
 چو از تو جهان این نفس ردا

پس این گفت با سر بر کشت
 زمین بنده و چرخ یاری
 فرزند کاه و برنده تیغ
 گرانده کرد و مانده تاج

تو کشتی که من ادر کرد اورم
 ازین بیشتر اندرین حاجی شک
 نبرد و ما پس منوچهر شاه
 همی بر زمانه ار بگریستی
 بنوه دران هر زمانی نزار
 بزاری چنین کشته پیشین
 بر از خون آن بر زگره دور
 منوچهر بر نهاد تاج کیان
 که نشانی شاه
 یکی همیشه با سوک بد شهر باد
 یکایک همی و پریشان بنا
 همه در دوشوشی او شد چو جوا
 پس آنکه یکی همیشه بکند
 در جاده و بسیار با نوبت
 چو بهیم شاه می بر سر نهاد
 نم بر بر بخت کردن سپهر
 شب تار جوینده گین نم
 که نرم در یاده دستت
 ابا این بهر ایکی بنده ام

شیا مان کنن با دگر ناموم
 گبر و ز راه دست اندازین
 و از امر من بد کنش بر تراز
 بنزد بزرگان دشمن دلن
 همان تاج و پشم فرقه مؤیدان
 چنین گفت کا یاد در دست
 دولت شادمان بخت پیدان
 همان تخت پرورده جای توان
 چاه بزرگان شامان بند
 و لم را خرد مهر را می توان
 پیش سلطان نهادند کام
 چه بازی نمودای سپهر شاد
 ز بگر رخ دشت ز شکری
 ز بار کران عشق از آرزوست
 و لیکن همه سوی و پس سپید
 که فرزند پیر اید از پاک جنت
 دلش بکالان او کند بود
 نماید بین کودکی هر دل
 کس جانت نیاسد از اثرش
 و لیکن سرخ سرخ تو کجوف
 ز داد از آنگاه فریاد خو هست
 بمن پنجباید نذر نهان
 چه گویم ازین بچه بد نشان
 شوختم برین بوم و بر آفرین
 بخورشید نزدیک دور از گره
 ندانست رنگ سپید نیان
 سپاس هیچ بر سرست نهان
 شب روز نافاده بدی نیان
 زمین اچو دریای جوشنده
 مگر سایه یا لستی ز نافه
 بدان از زار او سگر کند
 چه شد که پردیگری خوا شد
 پانیدمانند شیر زیان
 همانند خیره بدان خوبتر
 بر آن گوه بر کار و انما کند
 بدو نیک هرگز نماند نهان
 در کار زمانه بر شهنش بود

بهر دست بر روی کزین
 نهانده هیچ دور و پیش را
 بران کنش کوه نترین
 بهر پهلوان وی زمین
 ترا با دجا و بدت و کلاه
 ز شامان مرودیده بر دست
 تو از بهستان دیکار منی
 توشتی شبش سر روی
 ز کشتا سببایم نامدار
 چنانچون دیندگی شاهان
 نخرامید و شد سوی آرمگاه

بهر دستا نهان تیردان
 زبون شتن مردم خوشین
 تیردان از شش نفرین بود
 برادیکسره خواندند آفرین
 که شایسته تاجی ز پاسبی گان
 ز تو داد ازین پسندیدنت
 شجت کی نهیاری منی
 بارام نشین را شش کزین
 سپیدر بودند و خنجر کردان
 که سبتم خنجر بد جواد
 همیگشت کیستی زین آرمگاه

کفتار اندر زادن ال زو و کندن
 سام نریمان او را در البرز کوه

سپهر چون مادر بدینگونه
 یکی ای بودش کبر و شیر
 بداد آنچه از روی خو هستی
 شش همچو سیم و برخ چون
 فرود آمد ز تخت سام سواد
 چو نرند را دید سوی سپید
 که ای بر ترا ز کتری کاستی
 پیوستی تیسر جانم ز شرم
 چه گویم که این بچه دیکست
 بخت این بچشم و تبا سید
 بد آنجای سیم رخ را لاله بود
 پدر مهر برید و بگفتند خوا
 که تو خود مر ازنده همچون
 زمانی سر بخت را بگفتند
 ز غار اش کواره دودن خاک
 فرود آمد از بر سرخ و خنجر
 بخت و تیردان نیکی آهش
 بسیم رخ آمد صدائی پدید
 سپردیم او را درین کوه سا
 شکار یک نازک تر آن بر کرد
 یکی مرد شد چون یک از کوه

نخوردند کجفتار بر پیام
 بر پهلوان اندر آمد لیر
 سیم جان من خوشش آستی
 بر او بر نشستی یک اندم
 پیرو در آمد سوی نوبهار
 بود ز جهان کسیره نامید
 بی زبان فراید که تو خو هستی
 بچو شد همی ز نهم خون کران
 لنگ و درخت یا خود سپید
 به سگر و بخت بد گفتگوی
 که آنجا نه از خلق بکانه بود
 جفا کرد بر کودکی شیر خوا
 و لم بکسلد کزین کبلی
 زمانی خردشیدنی میکشید
 تن از جاده دور و لب لنگ
 بر دور کوشش از آن کرم
 یکی بودنی آشت اندر شش
 که ای مرغ فرخنده پاک
 بسیم تا چه پیش آورد در گاه
 که شیر همان همی خون فرید
 برش کوه بسیم میانش جوف

سجواب دیدن سام نریمان ال را

از تواج و تخت و زووم سا
 بر افراشتن بر شمشیر گنج
 در این شمشیر یا زیم دست
 که فرخ نیای تو این دید
 دل یکایک بفرمان بست
 پدر بر پدر شاه ایران تی
 بر زم اندرون شیر مایده
 از شش مهر نوبت است زنگ
 شوم کرد گستی بر ایم کی
 بر او کرد شیر شیرین شهریا
 کزین شکفتی کجی استان
 نمودی فرزند در سام را
 از آنماش سپید فرزند
 ز مادر جدا شد در آن چند
 شستان آن نامور پهلوان
 مراد از نرند بر مرود و
 ترا در پس پرده ای نا جوی
 ز آهویان کش سپید
 این سپهر سرور پر پای دید
 تر رسید سخت از پی سر زش
 اگر من کنایه ای کران کردم
 ازین بچه چون بچه اهرمن
 بچند بر من همان جان
 نبرمود پس شش برد شست
 نهادند بر کوه و کشتند با
 یکی استان درین زه شیر
 دو دوام بر بچه از او کس
 چو سیم رخ را بچه شد کرسند
 بگرداندش تیره خاک ترند
 بر دوشش دمان باله ز کوه
 خداوند همی بسیم رخ
 نهمد را این کودکی شیر خوا
 نگردد سیم رخ با بچکان
 بد آنگونه تار و زکاری از
 بیالا چو سرور بر رخ چون سا
 بسام نریمان رسید گسی
 چنان دید که کشور دهند و

وزووم سپاس و بدویم نیان
 بر بخورد مردم غایبده بر رخ
 گنم سر سر کشور از گنبد نیست
 ترا داد این تخت و کلاه
 همان جان ازیر سپاس
 کزین سواران شیران توان
 نبردم اندرون شستند
 ترا جامی تختت و بکار زیم
 ز دشمن بسند و درم مذک
 بسی ادش ز بدید شایه
 به سپندم از کشته باستان
 دلش بود جو یاد دل آرام
 که خورشید چهره برود مند
 نگاری جو خورشید کیستی فرود
 همه پیش آن رخ رو کوه کن
 زبان گشتاد شیرین کرد
 یکی پاک بود از زبان هر
 چنین بود بخش تو ای جوی
 که چون او ندیدند آنگشت
 شد از راه دانش بدگشت
 و گزینش اهرمن آوردم
 سیم چشم و مویش همان
 ازین بچه در شکار و نهان
 از آن بوم در دیکه شتند
 بر آمد برین روز کاری ما
 کجا کرده بدیچا از شیر سیر
 بسی هربان تر بروی می
 سپرد از بر شد طبع از نرین
 بسیر بر شش خورشید کشتند
 که بودش در آنجا نام کرد
 نگردد او بخوردن از آن بچه
 کزین تخم مردی را دید سپان
 بر آن خورد خون زود دیدند
 بر آمد که بد کودکی آنجا بر از
 بهر چنان پانند سام سوار
 از آن نیک پی پور با فری
 یکی مرد بر تازی اسپان

فراز آمدی تا نزد یک سام
 بدیشان بخت نچو در خواب
 هر نفس که بوی سپید چون
 پیچیده را بر دره نهند
 مگر تا گویی که او زنده نیست
 پیروان کنونی می پوشی
 بگوید مگر باز یاد و را
 چنین دید در خواب که گوی
 یکی پیش سام آمدی بنام
 که او هست بر مرد موی سپید
 پس که نزدیک تو بود خوا
 تر سید از خواب که کرد
 سراندر شریکی که دید
 بدانک خا که کرد سام
 ابرو سیخند که او را
 رو بر شدن جنت کی
 پویشش بر تو سر افکنند
 بر جنت برافزاین بند
 که کردی سیخ ز دست ز کوه
 چنین گفت سیخ با پور
 بدین نام چون از کردی
 رو باشد که تو که بر دست
 که چند مردم ندیده
 نشیم تو فرخنده گاه هست
 که کاین نیت نیاید کار
 با خنیتن بر یکی بر من
 که در زیر پریت پرورده ام
 دلش کرد بدام و در پیش
 فرود بر دستش سیخ زود
 ز تو بدسکالان همیشه ریزد
 بر و با زدی شیر و خورشید
 دل سام شد چون شب
 پذیرفته ام از خدای
 فرود آمد از کوه و بالا
 خرویدن کوس کنای
 که ز ابل شاه آمدین کسی
 منوچهر را بدو پور کرنین

سوار سر سپید از کردی
 جز آن هر چه از کار و خنیت
 زبان گشت از بند بر سلون
 ستایش نزدان ساندند
 سپاری جستنش بست
 که او دست نیکی و در نهامی
 بدل شاد کامی نهند در
 و رفتی برافزندی طند
 زبان گشادی بکشای
 ترا موی سر گشت چون شکست
 مراد هست پرورده کرد
 نباید که سندان در روزگار
 که کفی ستاره بخواب کشید
 بدان هست مرغ و چو کنگار
 با لیدر خسار کان زمین
 و دود ام را بر جان نگاه
 ز ترس تو جان را بر کنده ام
 بمن زده پور بکشند
 بدانت چون دید سام
 که ای دیده رخ نشیم و گام
 بگو تا ت خاندیل نهامی
 بی آزار نزدیک او است
 ز سیخ اموشه گفت کوی
 دو تر نو شتر کلا هست
 یکی از مایش کن زرد کار
 همیشه همی باشی شتر من
 اما بچکانت بر آورده ام
 که از آن بر اندر افش
 ستایش همی با فرین نهند
 بدان چنین جاودان دید
 بدل سلوان ست شتر حوی
 بر آن پاک فرزند که از آن
 که دل تو بر کزید از هم ترک
 با ما سجا به خنوداری خود
 همانک هندی هندی را
 که سام آمد از کوه با فری
 دلیر و خرد مست با فرودین

در آفریده دایمی نسنز زود
 چه گوید گفت ندرین پستان
 که هر که نزدان شود پاس
 تو سپان نیکی هوش بگنی
 غلامی پیدای خوبی
 که ای مرد پاک پاک ای
 همان همین نیرودت بهره
 که او هر بان تر بدد است
 چو سیدار شد بخود از خواب
 نشی از بر کشیدند
 ای کایخ بتارک اندر سما
 که انسان بگو مرغ هشی
 ستایش کنان که آن کوه
 که این کودک پاک پشت
 ترا پرورنده کی دایم
 پدر سام سل سلوان جان
 جوان چون ز سیخ بشنید
 زبان خرد بود و رای در
 پاس از تو دارم پس زود
 نه از دشمنی دور دارم ترا
 که پت سیخ سختی بروی آرد
 هم آنکه سایم جا بر سیما
 ز پر و از نش آورده زود
 که ای شاه مرغان او او که
 هم آنکه سیخ زود
 سپیدش شده دیدگان
 من ای سپر گفت دل
 بخواهم هوای تو از نیک
 سپه بجز پیش سام آمد
 سواران همه نره برو شدند

بدان بر شاخ برو مندا
 خردمان نیت همتان
 نباشد به کار نیکی شناس
 چنان کسیر بگره بگنی
 بخواب دیدن سام زال ابار و دم و
 رفتن او جستنش بکوه البرز
 سپاسی کران از پس شت
 ز دیده بشتی تو شرم خدا
 همی کم گنی تو چه سدا
 ترا خود مهربان دران نیت
 سلوان سپه را به بر نشا
 که ناید ز کیوان بر او بر کز
 نه از دست رنج و نه از آزار
 ز خار اسراند شریا کشید
 بر آمد ز جانی ندید او گذر
 نه از تخم بد که بر هر پست
 او درون سیخ زال انرد سام
 همت دایم هم نیک شریا
 سر فراز کز تن میان
 پر از آب چشمه دل نهدین
 تن خیزاری نیرود ان جنت
 که آسان شدم از تو شوکار
 سوی پشایی که دار
 ز نیک ز بد گفتگوی آرد
 بی زرت آرم بد پنجاگاه
 رسیده ز بر پرش موی
 بدان او سپرد و فرود
 با نده براد چشم سام و کرد
 چو سدل لب زخ مانده
 که شسته مکن با دودل که
 از پیش چو خواجهی جوان
 گشاده دل شاد کام
 بدان خرمی راه بگذشتند
 آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با

چو سیدار شد مود با ز نچو
 که زنده هست آنخورد که
 که بر خاک بر سنگ شتر نیک
 رموی سپیدش زان بی
 که یزدان کسیر که دار و نگاه
 بر آن بد که روز و کر سلوان
 چو شب تیره شد را غمی
 بدست چشش یکی مودی
 ترا دایم مرغ شاید می
 پس از آن سیخند نیرود
 خواب اندران بر خورشید
 سپاه دمان سوی انکوسا
 فرود برده ز شیر و صندل
 ستاده جوانی کرد و سام
 بدانت کان او کرده است
 به بخت کامی بر تر از خاک
 بر این بر شدن بنده شکر
 چو با او در این از ناکشند
 که آن آمدنش از پی بچو
 نهادم ترا نام و ستان
 بد نیکو فرزند جوی است
 بر او از سیخ کشتی سخن
 سیخ نگر که و ستان کشته
 چنین او با سخ که کتاج
 تو را بودن بد مراد زود
 بر آتش بر کن یکی بر من
 فراتش کن مهر و ایزد
 نفس سلوار و خوش چون
 که بچار کار نرا سنی آرد
 پس که سر و پای کوک
 خراز مود بر او بر نگویش خود
 منم کترین بنده یزدان
 شش را یکی سلوانی
 پیره زنان پیش و ذیل
 بشادی شهر اندل
 از آن گنی شد منوچهر
 یکی نام نوزد که بد ز سب

شود و از زبان شمسام سواد
 بدانشانی که بکشادوی
 بر من خسرو پرستان شود
 فدایشان بود و او نوز پیام
 نشاند و براندش سبکست
 که جاویدری شاد و خوشتر
 اگلا کیانی بس بر بنیاد
 شکستی بماند زو شهریا
 که ز من تو این ابر نهارد
 همان شاد کامی این زم
 ز خور و زخفت و ز جانی
 سپهریت کشتی خارا
 بدین جهت آوردی یاد او
 که ای چاره خلق و خود مینا
 بخیری که شمیم دسترس
 سوسای دین رنج کوتاه کن
 همی صلح زو بر سپهر مرد
 خرد و دهرش جای بگوش
 گو گوئی که با خن انا کشت
 بدان اخترانخت سالیت
 گرفتند پید از خرنشان
 سپه دار کردی فکن و شیر
 که خواندند بر کس او ذوق
 همه بیکر از گوهر و زین
 همان نزه و تیغ و کزگران
 روان و چنین با دریای بند
 بخت ای گرین مهر داد
 بساد و بجز نام تو یاد کار
 خبر شد ز سالار کیتی فرد
 بسی عفران درم ریختند
 بدین تازه دل نامور پهلوان
 همه پای برتری خواستند
 که ای پاک پیشاد دل مبدان
 مژ خون آن فشانده می
 سان آفرینند بکاشش
 روانش از نهر بارافروخت
 سوسای دشمنان با بران پایا

زال فرستادن نو ذر را بطلب ایشان

چو نو ذر بسام سپهر سپید
 چو شنید پیغام شاه بزرگ
 چو آمد نزدیکش شمشیر
 منوچهر سپهر سو تا برشت
 بیک دست قارن یک دست
 پس آنکه منوچهر با سام گفت
 بخیر و میازارش از پیچ
 ندیده هست خبر مرغ و کوه
 و ز فکندن ال بکشاد و
 بد و بریشی چو کاخ بلند
 بند راه بر کوه از پیچ
 رسیده بهر جای بران تو
 تو این بنده مرغ پرور
 بد مهری من و نام مسوز
 ز کوه اندر آمد چو ابر بر
 پیش من آورد چون آینه
 من آوردش نزد شاه جهان

حسین موبدان اختر زال او باز کشتن سام
 زال ز رز بستان

ز اسبان تازی بترین تاک
 ز برجه طبعهای پرور جام
 همان تخت پرورده و تاج
 ز زال بستان ابد از نو
 شده تا بر افراخ چرخ و ماه
 فراز آمد و تخت راه او بود
 که آمد با خلعت و تاج زر
 یکی شادمانی شد اندر جهان
 چو بر پهلوان سپهر چرخ اند
 پس نگاه سام از پی خویش
 چنین است فرمان پشیمان
 بگاه جوانی و کنت آوری
 مرا خوار بد مرغ را از بند
 بدیندگان با دکار دست
 سوسای ال کرده بگهی سام
 رشید سپیدی بزرین بنام
 چو از زرخ و چه در نیم خام
 همان مهر یا قوت و ذوق
 بتوی خوشند عهدی آرد
 چو تو شاه نهنگ بر سر کلاه
 بستند بر کوه به پیکل کس
 ابا عهد و فخور و ذوق
 سر سر میان همان جهان
 از زال ز زر برفش اند
 هنرهای شانان پایور
 که لشکر همی بر اند باید
 یکی سپند ساختم و اور
 پیرو و تا شد چو سر و بند
 بنزد شاه ز نیب از دست
 که داد و پیش کردم چو

چو سپیدی دیوستان سام
 بفرمایدش سوسای شهریا
 فرو و آمد از نیب سام
 دمان سوسای رگاه بنهاد
 و فتن منوچهر چون دید سام
 سوسای تخت ایران نهاد
 پس آریته زال پیش شاه
 بدین برزو بالا بدین چو
 که فرکیان اردو شکست
 پس از کار سیمرغ و کوه
 بر فم بفرمان که همان خدا
 بد و نذران بچه سیمرغ زال
 مرا یو یو رکم بوده خوست
 یکی بندام من دی پرکناه
 یکی چرم پوشد بجای حر
 بفرمان نیروان این کشته شد
 ز پیش جهان پاک شکست
 ز بانم بر بر ستایش گفت
 بفرمود پس شاه با موبدان
 چه کید و بندی چه خواست
 بکشند با نامور شهریا
 چو شنید شاه این سخن شاد شد
 ز دیو و خور و یا قوت و ذوق
 پر از شکست کا نور و ز غر
 بهر شش منوچهر عهدی آرد
 چو این عهد و خلعت پان
 بهر و برای بخوی حسود
 سوسای بستان نهادند
 سار آریته سیستان
 بهر آنجا که به جتری ناموی
 کسی که خلعت نر او بود
 جهان دید کار از کشور بخواند
 سوسای که کساران زندان
 سپرد او نیروان چند ختم
 چو به حکام بخشایش آفر
 که پیشش آید و نشد
 چنانکه از بستان جانست

که بد پرور سپید اندر کمان
 شود تا سخنم کند اسکار
 گرفتند مرگد کرد اکنار
 چنان کش بفرمود همی
 پایا و شد از سبب بگذرد
 چه دهمیم دار و چه دهمیم
 بزرین نمود و بزرین کلا
 تو گوئی که آرام بانست
 دل بپوشند از و فرنگ
 بدان چو خوار شد از چند
 یا لیزر که با نذران سخت
 تو گفستی که بستند هر دو
 بد بسوزی جان همی
 نرود خداوند خورشید و
 نرود گوشت جنگام پستان
 نیایش هم آنکه پذیرفته شد
 دو دیده مرا با دولت شکست
 سپهر بر دم نماز می گفت
 ستاره شناسان هم بخرد
 همه داستانها باید زون
 که او پهلوانی بود آمد
 دل پهلوان ز غم آزاد شد
 ز کشته و نیسای بسیار
 همه پیش بردند فرمان بران
 سر سر ستایش بستان
 پس اسب جان پهلوان
 زمانه همی از تور اش بر
 نظاره بر و بر شهر کو
 گلش شک شد نیز از دست
 ز کیتی سوسای سام نهادند
 خرد مسند بود و جهان
 سخنی مایستی چندان بر
 همی اند خواهم سپاه کرا
 ز سپد انشی ارج نشاختم
 جهان از نیروان بمن اوباز
 همه راه و رای طبعش
 جهان سر سبز فرمانست

تراخانان باد آبا و تر
 بسام بکمی گفت زال چو
 لبی بر چنگال مرغ اندر
 در کل هر که من بخورم نیست
 که ایدر تر باشد آره گاه
 سپاموزد بشنوز بهر نشا
 که دانا اگر دشمن جان بود
 بگفت این بر خوست او اگر
 سپیدی خبک نهاد در کجا
 همی ان ا دیده در خون نشا
 نشست از برنا مو شمشیر
 ستاره شناسان دین ان
 بر امی بدانش بجائی رسید
 بر کس که نزدیک او بود
 بر و رفت با ویره کرد چون
 کشاده در کج و فکند به
 بجی باد شای بود مهر با نام
 دل بخردان دشت مغرب
 پدید او هر سال با سام
 ز دنیا رو با قوت مشکک
 چو آمد بدستان سام کس
 یکی پهلوانی نهادند خوان
 از آندانش رای مهر گند
 بچو و بیالای و مروت
 ز سر تا پایش بگردار حاج
 و چشمش سان ز کس باغ
 سر زلف و جعدش مشکین
 ترا رسید ای پهلوان
 که از چو کوی مرد ایدون بود
 در بار بکشاد و ستان سام
 چو آمد نبرد کی بارگاه
 بر سید از من چو اسی بخا
 که آئی بشادی سوخی ان
 که ما می کسارید و ستان سام
 حرمان رفت از برکت او
 چو دستان سام از پیش
 ز باد و دیدار او سستی

دل و ستانت تو شاد
 که چون بیت خواهم من
 پیمیدن بجاک فریدن
 بدین با جاندار پیکانیت
 هم ایدر سپاه و هم ایدر کلا
 سپایی ز سر و نشی اسی
 باز دو ستم دیکه نادان بود
 هو ایدر کون شد زمین گنج
 یکی ساخته لشکری عجمی
 بر رخ بر همی خون ان نشاند
 بسر بر نهادن زنده تاج
 سواران جنگی که این جوان
 که چون خورشید در جهان کین
 کمان مشک بردند و کافر بود
 که با دوی یکی بود شان
 بر این رسم سرای سپنج
 ز بدست و با کج و کتوه
 دو کفایت بیان پیش بود
 که با دوی بر دشمن بود آج
 زه سپای ز زلفت خنجر
 که ز سپاه می آمد اندر می
 نشستند بر جوان و زه خوان
 دل و دهنش هوش او سپرد
 کسش کوی او را هم او نیست
 بر رخ چون باره و بیالای
 شتره تری بر دوازده رخ
 کند هست کوی که بر کرد
 که هفت هست آسمان
 بخوبی ازین اده خود چون
 بر رفتند کردان ز بدین نام
 خروش آمد زده که بکشای
 رخت از مهر و ز تیغ و کلاه
 چو خورشید روشن کوی ان
 سومی غایت بر ستان سام
 بی آفرین خواند برکت او
 ستودش فراوان چنان
 بیاستیکی هم ز شایستگی

هلید در کعبه پیشت
 کسی با کینه که ز مادر بزاد
 گنا هم نشست آمد و مرغ یا
 پدر گفت پر دهنش ان نشا
 که ز نیت از حکم کرد ان
 ز حوزد و ز شش سیاهی
 تو فرزندی با دکار منی
 نرو شیدن تک هند بیا
 بشد زال با او و منزل بر
 بفسر سو دما باز کرد زنده
 ابا یاره و کرزه کا و سر
 شب روز بود و دباوی هم
 سوارش چنان بی جوان
 چنین هم بیکشت که این
 سوی کشیدند و کرد کجا

سر که نشت زال با مهرباب کابل و عاشق
 شدن زال بر رود ابه دخت مهرباب

چو که شد کار دستان سام
 یکی تاج پر که بهر است
 پذیره شدش ان ز هوش
 کسارنده می می او ز حاکم
 چو مهرباب بر خوست ز حاکم
 یکی مادر از میان جهان
 بر بخت و سپید مشکین
 او بر دستان کان طراز
 او بختستان این علم
 چو پندند ان ز خنما از وی
 شب آمد در اندیشه نشا
 در پهلوانان پار سهند
 بر پهلوان اندر و رفت کو
 بد و گفت مهرباب کای پاشا
 چنین داد پاسخ که این است
 بخان هر چه کوی تو با سخ هم
 بر تو کس خشم نکاشند
 چو چنین است پهلوانان
 دل ان بچاره دیو با نشت

ول شاد و عکس بکم پیشت
 من آم منور و کربالم بدو
 بد آنکه که بودم ز مرغان نشا
 سپرد از و بر کوی بهر چه
 هم ایدر بیادیت کس تو
 بهر دهنش داد و دادن سج
 هر کار و دستور و یاری
 بر آمد ز و همیشه ده سرای
 بدان تا پدر چون گذار و سپا
 شو شاد دل سوی تخت کلا
 ابا طوق زین زین کمر
 ز دندی همی ای پیش کمر
 کرد استمان ز دندی طلا
 ابر سام و بز زال کس تو
 سوی کابل و بند مرغ نای

ز کابل سپاه بهنکاه نام
 یکی طوق زین بر جند کار
 با این یکی با یک سیاحتش
 آنکه که مهرباب ز پور سام
 آنکه که زال اندران زویا
 چنین گفت کای پهلوان
 سرش کشته چون طوق ای
 بر دوز و پیشه ز شک
 بر و کرده ز غالیه صدقم
 چنین پیشش ز بنامی
 بنادیده بر شد بجان سدا
 چو بالای پرما بجان خوان
 بسان هر ختی پر از بار نو
 سرفرازد و پرو ز و فرما ز
 بخان اندر مهرباب نیست
 بیدار تو رای فرخ همیم
 مرا و از پیکانان دشتند
 چنان کرم دیدند کجکوی
 خود در شد عشق فرزان

ول شفت هر چه خواهد کار
 جد پیشترین کجا دشتی
 کنون در ماندم ز پروردگان
 ستاره شمر مرد خست کرای
 کنون کرد خوش اندر او کرد
 در کجا جز دمندم مردم نشن
 ای سدم بداد از روز نشا
 اباسی هزار از دلیران کار
 پدر زال اشک بر گرفت
 ساید پران دیشه و ستان سام
 ز هر کشوری بود از نو
 چنانکشت ان ز بس ان
 ز خوش خیره شدی مرد و
 چنان که روزی چاکر در
 بهر جای کاهی سپار هستی
 ز زال کابل رسیدن
 بیالاکر دار از آد سرو
 ز سخاک تازی که دشتی
 با کج و اسبان راسته
 سران هر که بودند کابل
 سوی تخت پرورده زان
 خوش آمد بهما نش و دیدار
 چنین گفت بهترین ان
 پس زده او یکی دشت
 ز غانش چو کلنار لب از
 اگر راه جونی سمدوی است
 همیشه تشر سراسر است
 بر او در مر زال اول بخش
 چو ز بر سر که بر تیغ بشد
 بر و رفت مهرباب کابل
 دل ان شد شاد و خوش
 مر از ز و در زمانه کیت
 نباشد بدین سام سمدستان
 چو پند مهرباب کرد ان
 از انگونه پدیدن همراه بود
 مرا و راسته دیکه کج
 سپید تازی سرانسان

هم حرج کردون نمفت
مگر تره کردوشن بر بار
برفت و سپاند زین تر کاه
و خورشید دیدند ز یونان
سه سر بر زنگ بوی گاه
بسان بهشتی بر از خوشتر
همی تخت یادیش کیام
که ایسرومین بر خوروی
و دوستش بجز در وی
و لیکن بروی تره ننگ
نخود خیرین مردم عیب کوی
از دور شد خور و از حال
ز گفتار باشد جوینده لری
پرستنده و گلزار شنید
نخواب اندر اندیش ز کس
چه خوابید من چه بیان کند
بنگنی دل از جایی بر خوشتر
چو رخسار تو تابش پر نیست
تو خوابی که در کسیری بر
شکلی بود که بود سپیدی
چراز باد آتش آتش بر مید
شندن نیز یک کشتاران
شود ز کجین رود او سپتر
مرا او بجای تنست روان
بسوی هر کشتش مهر جوی
بدل هر بان پرستند تا
نزد آفرینش و اس تو باد
بسویسم در چاه آهوشوم
دورشی بر و مند کاری بند
سر زلف بر کل بر پرستند
لب و دلشگر که زان بود
رخان بختان فعل در کنار
بهر سیدین کلستان کیند
فرستد همی که کابلستان
کاخ هست از ترک بفرستد
همی تراندخت اندر شتاب
نرمید نزد پرستند ترک

مردم نباید که در خاشاک

بفرود خردمند رسوا شوم

شیشه شدن و دایه بر زان رای و ن با
کینسرکان و چکو کنی آن

شکلی بر دایه اندر بماند
بر سپید سینه خت مهر ابر
خوی مردی هیچ از زنگی
بکستی هر از نه پهلوانان کرده
چو بر کاه باشد ز رافسان
ببین اندرون پن خنگ است
سپیدی موش ز سیدی
چو گرفت جای خرد آرد
در اینج ترک پرستند بود
بدانید سرخ و آگاه سپد
در دایه همیشه بر از هر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن
که امی خسر با نوان جهان
کار رخ تو ز شوخ رای
که پرورده مرغ باشد بکوه
جغالی سر سر بر از هر دست
برایشان یکی با یک ز بخت
دل من چو شد بر ستاره بنا
نه قیصر بخوابم نه فغور زمین
بخواه بر کز اندر دل من بنا
پرستنده اگر شد از زانو
نگه کن نون چه فرمانی
ایسه ز کسانت پر از شرم
اگر شتاب از زاده آوریم
که بر روز با وقت بار آورد

جهان فرین ابر او بر خواند
ز خوشاب بکشاد عمار
بی نامداران سپارد همی
بی زان کس نباید سپرد
چو در جنگ باشد سر نشان
ببین اندرون تر خنگ است
تو گویی که دلها فنی همی
و اگر گون تر شد با من خوی
پرستنده و هر بان بند
همه سال با بخت همراهد
شب روزم اندیشه نه راه
دل جانم از بیخ پرده خنق
سر سر زده خرمیای جهان
فرستد همی سوی خاد و حد
نشانی شده در میان کرده
بر او اینها صورت و پرست
تا سپردوی بخوابد چشم
چگونه توان شاد بودن بنا
نه از تا جداران ایران زمین
جز از وی بر من میارید یاد
چو بشیند و نخته آواز آرد
نیاید سر منان تو خرمی
رخانت همیشه پر از زرم باد
نیز یک تو با یکاه آوریم
خرد باران در کنار آورد

رفتن کینسرکان و دایه پیش ان باز کینسرکان
با هدیه و پیغام نرود و دایه

چرا کل چند از گلستان ما
چو بشیند و نشان آتش
بیاده همی شد ز بهر شکار
ز پرورشش آورد آنکه فرود
پرستنده با ریدک پهلوان

نرستند ما از فرمان ما
ز بس مهر بجای خود ما سپد
خشیشار و دیدان و دایه
ز خوش شده لعل ننگ است
سخن گفت بکشاد شیرین

از اندیشگان ال شد شوش
همکشت بکنند بر سر سپهر
ستایش میکرد با خوی و نال
یکی هم رود دایه چو کینسر
یکی سر و دید از برش کرده
که چو زرقی امروز چون بد
چه گوید سر سینه فرخند ال
چو دست و عنانش با نوان
رخس سرخ مانند از رخوان
شاندند خاک کینسر
چو رود دایه بشیند این کینسر
چه نیکو سخن گفت آن ازین
بدان بندگان خردمند گفت
که من عاشقی ام چو چو برون
نداند کسی از من چند شتا
پرستند کاز شکفت آمدن
ستوده ز پندستان بچمن
ترا خود دیده درون میخترم
کس از مادران پر مهر کز زاده
ترا با چنین دمی بالاسی موی
وز پیش چشم بروی در زرم
بکل نگر و انگه او کل خورست
بیالای من پرستند زان
مرا مهر اول خیده کزید
بد بختی و خسته هر بان
یکی گفت از ایشان کینسر
اگر جادونی باید آموختن
لب سرخ رود دایه بر خنده
پرستنده بر جوهرت آتش ام
برستند سرخ تا رود بار
از بسوی و دیکین آن بند
بگشتند هر سو همی کل چند
چنین گفت کونینده پهلوان
خرمید باند پر شتاب
کمان کل رخ زره بر نهاد
بترک بگفتی گفت زان کس
که این شیر بازو که سپلین

بر آنگاه نهاد دست دل
دل ان کینسر کینسر
ز خوی کردی تو دیال
یکی هم سپیدخت با پای
نهادند و کینسر بر سر کل
که گواه با داز تو دست بد
چگونه هست چو و چگونه است
نه بند و نه بر زین خونا بد
چو نسال سپار و دو دلچسب
شاندند خور اکون
بر او خت کلنا کون کرد
ز مردان کن دور دشمن
که بکشاد خواهم نهان
از بر شده موج تا اسما
که هم هر باند و هم باز
که بد کاری آید ز دخت مش
سیان شستان چو روشن کین
پدر را بنسرت تو از زرم نیست
ز ان کس که زاید نشاید زاده
زیر چ چهارم خور ایدت خور
با بر ز چشم اندر آورد و خور
اگر چه کل از کل ستوده است
ابا باز وی شیر و با کتف
همان دستی از شنیده کز
شدن آن پرستند کان هم
نگراندند کسی این سخن
بند و فنون چشمه آرد و خور
رخان مصنف سوی بنده که
بر آن چاره پچاره نهاد
بهر بوی رنگی چو خرم بهار
ز دستان همدستاناناز
سر پرده را چون بار بار
که از کاخ عمارت دشمن بود
همی رفت دستان زین سو
بدست جهان پهلوان زره
سپار و تو از رخ بگشتند
چه مرد هست و شاه که از رخ

چشمنده را که از ایدرودان
 پیا در بند یک سر و طراز
 نهانی ز خوشی او هر که بود
 می مشک و عنبر بر چشمت
 بر آمد می تا بخورشید بوی
 چنان چون در مردم خوشی
 بدید آمد از خسته نادر
 بر آن کس که چون تو فرزند
 بر چشمت این خسرو آبی و پای
 در دوت زمین آفرین از شهر
 بدین چوب کشتار و مانا تو
 کس از شک ز انسان کج
 که ای سپلوان چو کرد زان
 که تا دستگیری کند بار
 چنین زو خورشید روشن
 بر آمد بن تا سبر کبیره
 بدست انداخت شایخ
 بد از روی بالا آتوی فرز
 نشسته بر راه با ستری
 که خار اینجا آمدی و بگریز
 که ای سر سیمین مشکبوی
 همان خار گیرم سو چشم کفن
 بشوید پیکار و از شرم کین
 که بر من نباشد کسی او شاه
 قهر بر آمد ز پرده سرای
 بنایست آینه چرخ و ستیز
 برشتند گردان هر بگریز
 سرافراز کرد آن فرخ زدن
 لبی بر چشمنده ای شاه کام
 دل از بر ز ترس و هیزد
 روانه بگی نماینده ما
 بخش هر داور و دم کرده ای
 که از یک فرودنی نیاید پید
 سر سر سیمین است کیتی زین
 ندیدیم مرد و جوان پای
 بغزند نود و باز آید سن
 عن تر کس بستان نیست

شده بشما که سوی او شوی
 چنین گفت با نوبی امیری
 یکی خانه بودش چو خرم بهار
 بنفشه گل تر کس و از خوان
 چو خورشید تابنده شناید

بگویند کشتار او بشنود
 اگر اکنون چاره چاره جویند
 ز چه بزرگان بر او بر کار
 سخن شایخ سبیل دیگر گران
 در حجره بستند دم شد کید

رفتن از نورد و داب و با یکدگر پان عروسی استن

پرستنده خرم دل شاد
 سپید کزان باره او شنید
 چو مایه شان دیده اندر پاک
 یکی چاره راه دید ارجی
 خنم اندر خم و مار بر مار بود
 کنون و در ترازو بر کس میان
 نگه کرد ز آل اندران امیری
 که من است را خیره و دلانی
 چو بر بام آن باره نشسته
 سوی خانه زرنگار آمدند
 ابا یاره و طوق و با کوشار
 بهایل یکی بوشنا اندر
 فرود رخس که جان فرود
 سوز چون شنود استان
 پذیرشتم از واد کرد اوم
 جهان آفرین بشود گفت من
 خیر از پهلوان چنان ال زر
 پس نامه را زانل مبدود کرد
 مگر کین و محارزانی ترند
 بدیدند هر سپلوان از اچاه

چنانی سسر پای که کو دیاد
 نگه کرد و خورشید رخ و اید
 خروشان هم پیش زیدان ک
 چه پرسی تو بر باره مر کبی
 بر آن سبیرین از بر باره
 بر شیر چشمانی چنگ کیان
 سخنی با نذا ندران و دوری
 برین خسته دل که پیکان زخم
 پاید پر بر روی بروش ناز
 بدان مجلس شاهوار آمدند
 ز دیپای که هر چو باغ بهار
 ز باقوت سرخ افشری بر
 در و پیش دیدی لشش خشت
 نباشد بدینیکار بهر استان
 که هر کز پنیسان تو نگذرم
 مگر کاشکار شود جنت من
 که با شخت و تاجت با نام
 تن خویش از رو برش بود کرد
 گفتند از دل بیا رنبد
 که آتش ای که بر کشتند راه

رای زدن ال با موبدان رکار و داب

چشمانش ایله ترس از کزنا
 بدست کیهان خرم پایکا
 ز فرمان رایش کسی نکند
 یکی نیست خرد او کرد کار
 زمانه بمر دم شد از دست
 بویره که باشد ز تخم بزرگ
 کجی با نذا نشتر ز نام
 دل از من میله است چشمت

بفرماننا ز رفت کردن نگاه
 هم او داد و او هر دوسرا
 بی موبدی از زمین سپرد
 که او را زانجا ز جنت یار
 و زوارج کیره می خواست
 چو چشمت ماند نماند ترک
 که این بود زالستان این سیاه
 بگویند این چاه و دان بر

که کاست بر آمد پای کا
 که نیردان هر تخت بر او بود
 بد پای چینی پار هفتند
 همه نند و پروزه بد جا شنا
 پرستنده شد سوئی تان
 بر آمد حشم کلخ بیام
 دو سجاده بخشاد او از واد
 شب تیر از روی رو کشت
 شده بام از دو که بر تابناک
 همیو ستم تا خدای جهان
 پر بر روی گفت و سپید شود
 فر هشت کیسوا زان ککوه
 پیکر این هر کیسوا از یک میم
 بسایند شکیلی کیندش بر
 کند از روی بستند و او جمع
 گرفت از زمان دست نشانی
 بهشتی داب استه پر زور
 دهر تنساره چون لاله اندر
 ز دیدنش و داب می رسید
 همه پو بس و کنار و منید
 همان سهام نریم بر از زور
 شومش نیردان تانیس
 بد گفت روه ابرین چمن
 می هر زمان مهر شان پس
 سر شره کرد و هر دو بر آب
 ز بالا کنند و کشتند مال
 سپید و ستم تا خو نهند
 بشادی بر پهلوان آمدند
 سخت آفرین بر جانداران
 ستودن مایه را چنان چون
 سارار و دوتیراه و خزان
 بدانکه که لوح هشت پر قلم
 بر آنچه آفرید است جنت یوم
 اگر شبی جنت اندر جهان
 چه بیکو تر از پهلوان چنان
 بدو کرد و آت است تاج و تخت
 کختم من این انگشتم عنی

پایا به سپسی می برنگا
 سر انجام پیکار فرخنده
 طبقاتی زدن سپر تنند
 بردن کلابان در شان
 که شد ساشه کار کردار کام
 چو سرده می بر سرش با تم
 که شاد آمدی چو از روشا
 ز بویت جهانی از نورد کشت
 تا ب خوش سرخ یا خاک
 تا یه بن ویت اندر نمان
 ز سر شوکلنا ر کجود زود
 که یازید شد تا بن کبیره
 که بهر تو باید می کیسوم
 که بشنید او از بوش عروس
 شکند بالانزد هیچ دم
 بر نقتد هر دو بگردار است
 پرستنده بر پامی دوش و
 سر جند لکش شکر بر شکر
 بد ز دیده در روی می بگریز
 مگر شیر که کور را بشکر
 کف اندازد و برین پیکر
 چو نیردان برستان تایش کن
 بد پریم اندازد کیش وین
 خرد و دود از زوشش بود
 زبان بکشاند بر آب
 فرود آمد از کخ فرخ حال
 که خواند بزرگان انده ما
 خرمند و شتر و ان
 دل بود از خواب بیدار کرد
 شب روز بود و شش
 بر او پر از میوه فرم بهار
 بر چه بر چه بود و تاننا زو
 کشاده ز روی بر بارشند
 بماندی تو تا بوشی و ان
 که کردوز بستان زینوی
 از آنزه بیان پهلوان رنما
 تنو و نفع هکتند
 است و شاه که در فر